

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228555

UNIVERSAL
LIBRARY

کتاب

گلہای پژمردہ

Golha-i Pajmordeh

تألیف

میرزا اسمعیل خان آصف الوزارہ

جلد اوّل

بسعی و اہتمام عبد الشکور مدیر چاپخانہ کویانی و آفتاب

در شرکت چاپخانہ کویانی بچاپ رسید

بتاریخ بہمن ماہ جلالی ۱۳۰۵ ہجری شمسی

حق طبع محفوظ است

عرض مرام

منظور از تألیف و تصنیف این کتاب نه تنها حکایت نویسی و از آنرو سود بر داریست. مندرجاتش — تهذیب اخلاق، عبرت و اتباه — سیاسی و اقتصادی و اجتماعی — و حکایت چندین تن از دو شیرزبان پاک (دامن الوده) بویژه سرگذشت دلخراش یکدختر پاکیزه است که گرفتار بد منشی و بد کیشی برخی جانوران درنده و یغما کران عصمت شده و از اینرو شونده و داندگان سرگذشت جگر سوز خود داغ بدل نموده است. بدون مبالغه میتوان گفت نود در صد مندرجاتش بالکلیه خالی از اغراق است. آنانکه بالتصادف و یا بالفعل کواه این داستان خونین شده‌اند البته مدعای نکارنده را تصدیق خواهند نمود.

چنانکه خود نگارنده چندی پیشی سنه ۱۳۳۱ در طهران بوده و زمینه این حکایت را از کسانی کتباً و شفاهاً بدست آورده که خود آنها از اشخاص وقعه بوده‌اند.

چون نوشتن اسامی اشخاص حاضر و عاملین و مواقیمکه محل حادثه بوده در حکم امروز بر خلاف مروت عالم ادبیات هست لهذا اکثر نامهای مواقع سر پوشیده گذشته و اسامی اشخاص نگاشته نشده است. با همه انکسانیکه عامل و فاعل کار بوده و الان بر حیات هستند اگر درست تأمل نمایند هر سطر این (رومان) را یک تازیانه عبرت و مخابرات پنداشته و در نهاد

خودشان شکنجه و تیمار دیده و ملتفت خواهند شد که تاریخ فراموشکار نیست بلکه مانند آینه ایست که خوب و زشت را تکرار و مجسم میکند.

چون هدف مقصود تنها خدمت باخلاق و عرفان ملی بود حتی الامکان بطرز تحریر و سادگی عبارت آن کوشیده و مانند پاره حکایتها از (سودای عشق) و گرفتاری — و دلدادگی — بحث نشد تا مادران و خواهران همکثور نیز بتوانند بدون اکراه و انزجار خاطر مطالعه نموده باشند.

از قارئین محترم خواهشند است که بارزوی یگانه مؤلف بطور کامل پی برده از طرز انشاء و سادگی الفاظ اغماض فرمایند.

مقدمه

فوائد کتب قصه اخلاقی و تأثیرات رومانهای عبرت آمیز در هیئت اجتماعی هر ملت پیش از آنست که بشرح و تفصیل دادن آن حاجت باشد. هر کسی که در این باب غور و تعمق کرده باشد اهمیت و عظمت نتایج و محسنات آنرا تصدیق خواهد نمود.

پس بدون لزوم اطناب در این مبحث میخواهم بگوئیم که امروز در عالم متمدن همانطور که اساس معرفت عامه و مبنای تصورات و علم و اطلاع ملت مدارس است اخلاق عامه نیز کاملاً در تحت تأثیر و نفوذ قلم نویسندگان معروف میباشد مخصوصاً کتبی ادبی و فلسفی که بقالب قصه ریخته شده دایره تأثیر آنها بسیار وسیع و رغبت عامه بد آنها عمومی است.

شکی نیست که محررین مغرب زمین در این رشته نیز مانند هر شعبه دیگر از علم و معرفت و آثار مادی و معنوی تمدن از ما پیش افتاده و از خیال و قیاس و وهم ما بالاتر رفته اند بدین جهت برای ملل مشرق زمین بهتر آن باشد که قدم اول را در این رشته منحصر بترجمه و تصنیفات نویسندگان بزرگ مغرب زمین غروه خللی را که از این حیث در ادبیات فارسی است سد و این نقصان را زایل کنند لکن با وجود این تولد قصه ای ملی بطریقه اوروبائی نیز باعث مسرت است و در بعضی افراد استعداد خلاق و ابداع بیشتر از قابلیت نقل و ترجمه است و چون باید

از هر کسی مطابق استعداد فطری او مملکت استفاده نماید لهذا این قبیل نویسندگان را که هم اول قدم را در راه ما همدار ایجاد ادبیات مطابق اقتضای عصر خود بر میدارند استقبال و تبریک باید کرد.

کلهای پژمرده اسم یک قصه ملی ایست که درست نه سال قبل از این تاریخ آقای میرزا اسمعیل خان آصف الوزاره قنسول ایران در شام که بتازگی از تألیف آن فراغت یافته بودند در هنگامیکه حقیر در جناح حرکت بطرف آلمان بودم بمن دادند در این اواخر که مطبعه کاویانی به نشر کتب مفیده اقدام کرد است خواستم این اثر مفید و عبرت آینه را نیز در آنجا باکمال نفاست بطبع رسام تصنیفات دیگر مؤلف این حکایت ملی مانند سرگذشت یتیمان و سرگذشت خونین که در کلکته و در اسلامبول بطبع رسیده استعداد عالی او مشهور خاص و عام گردید است امید دارم که این آثار که ظلیعه قصه های ملی ما هستند مورد توجه و تشویق و قدردان ارباب معرفت گردد.

رضا تربیت

برلین ۳ آوریل ۱۹۲۴

گل‌های پژمرده

کتاب
گل‌های پژمرده

تألیف

میرزا اسمعیل خان آصف الوزاره



برلین در چاپخانه «کاوینی» بچاپ رسید

Buch- und Kunstdruckerei „Kaviani“ G. m. b. H.
Berlin- Charlottenburg, Weimarer Strasse 18



در یکی از شبهای ایام بهار

افق آسمان شهر تهران صاف، و بواسطه گذشتن پابی از شب، گرد و خاک خیابانها فرو نشسته و هوا اعتدال بهم رسانیده بود، ماه پرتو پاش با یک احتشام و عظمت و نورانیت از پس درختان کهن و سالدیده چهره نمائی کرده، و گاهگاه از زیر برگها با اهتزاز نسیم روان پرور خاور زمین دلبری و غمازی هم مینمود.

(نورس) جلو پنجره نشسته با بک حالت افسرده زلفهای پریشان خود را از چپ و راست به دوشهای خود ریخته و دو کف دستهای خود را متکای سر خود قرار داده بدون جنبش و حرکت مانند صورت مجسمه همانطور مانده و باندازه در نگاه و تصورات خود پیچیده و فرو رفته بود که مکالمه و مجاوبه که با ماه داشت و صدای خود را میشنفت چنان می پنداشت که کسی دیگر بالای سرش ایستاده و خطاب بقرص قمر کرده و او را مجذوب و حیران نموده است.

و حال آنکه خودش میگفت و میسرود

ای ماه سیزده شبه، ای روشنائی ده آفاق جهان، چه پرتوفشان و چه اندازه دل چسپ و دلر با هستی؟ ای مشعل قبه خضرا، ای چراغ شبستان دلها، ای نمونه عظمت و قدرت کبریا، ای مظهر لطافت، ای معنی مهر و وفا، بگو! بگو، اندکی با من حرف بزن و زمانی بمشاهدات حالات متنوعه خود مرا تسلیت بده. ای ماه با اینهمه مهربانی و دلچسپی که داری چرا سخن نمیگویی؟ چرا از حال این فلکزده نمیپرسی و نمی جوئی؟

اوف . . . حق داری، حق داری ای قمر پاک، ای جرم نابناک، کی میداند؟ تاکنون چه هزاران دردمند و چه صدها مستمند به پیشگاه تو نالیده، و داروی درد خود را از نیم خندهای لطیف جسته و بر عشق خود بالیده؟ کی میداند، چه رازهای درون هزاران سودازده را نگاه داشته و چه ناز و نیاز صدها گرفتاران بنجهٔ غرام را شنیده و دیده.

درین بین آوازی از پائین اطاق بلند شده اورا از آنحالت وله و حیرت بیدار نمود.

—نورس، نورس جان، برخیز برخیز پائین برویم خانم بزرگ ترا میخواهد.

—اوف . . . خانم بزرگ، چه نام آبرومند؟ خیلی خوب (درخشان) تو برو منم میآیم

—اما باین حال پژمرده و پریشانی خوب نیست یائی زیرا چند نفر از آقایان هستند که آلان وارد شدند دو نفرش را میشناسم یکی احمد خانست که میخواست مرا مخصوصهٔ خود کرده از اینجا برده در خانهٔ دیگر نگاه بدارد آخ . . . مخصوصه — مترس — بشدن یعنی اسیر گشتن . . . من ابداً نمیخواهم چند روز زندگانی خود را زیر زنجیر اسارت بگذرانم، ولو که جایم بهتر از اینجا و آسودگیم بیشتر ازین موقع بشود. چه دخل دارد، این عالم کجا و آن کجا؟ اینجا نشسته، هر شب و روز با عیش و نوش و تار و طنبور و سازنده و نوازنده بسر میبرم اما احمد خان میخواهد مرا مانند زندانیان در یکخانهٔ در بسته نگاه داشته بلکه خودش هم شب و روز پی هرزگی رفته سردرد و خماری و خستگی خود را برای من تحفه بیاورد، خلاصه نورس جان آنرا میگفتم یکی از واردین احمد خان و دیگری کوچکخان و یکنفر هم (سید) است.

—سید؟

—آری یک سید خوش سیما و خوش اندام.

—آنکه عمامه سبز و یک کمی هم ریش دارد؟

—آری سیاه مو و گندم گون، اما تو چرا اینها را از من میپرسی

اکنون که پائین میرویم خودت خواهی دید و همچنین فهمیدم که از یکدسته سازنده هم وعده گرفته اند اینجا خواهند آمد، آه نارس تو نمیدانی چه قدر تارزدن آقا حسینقلی را دوست میدارم! وقتیکه دست بمضرب میرسد انگاری که بتارو بود زندگی من پنجه میزند، غشی و غرام آلود میشوم. اما من رقص عروس مروس را چندان دوست نمیدارم بگذار همه اهل تهران مرا سرزنش کنند [دست بزلفهای پریشان نارس برده و گفت:

—آخ . . . نارس، تو چرا این قدر ملولی؟ چرا زلفهای باین قشنگی را پریشان و درهم میداری؟ چرا کم حرف میزنی، چرا تنهایی را پر دوست میداری؟

خواهر من شدنی شد، گذشتنی گذشت، دنیا پنج روزه و در گذر است، تو گمان میکنی که همه ماها یعنی هفت نفر زن که اینجا هستیم از نخست زندگانی خودمان حیثیت نسائیه و آبرو نداشته ایم؟

و حال آنکه اگر سرگذشت هر یک از ماها را بررسی روزگار گذشته و کنونی خودترا فراموش میکنی، و من مخصوصاً روزی ماجرای حیات خود را از نخست تا پایان بتو خواهم گفت تو که این اندازه گریه دوست میداری اندکی هم بروزگار من بگریست، اکنون موقعش نیست برخیز برویم مگر نه خانم بزرگ باز عفریت میشود. —درخشان، تو برو تو برو منم اندکی سر و صورت خود را آراسته بایم.

درخشان، رو به پائین در سر پلکانها از تصنیفهای (عارف)
 «نه قدرتی که با وی نشینم
 نه طاقتی که جزوی بینم»
 را با آواز بلند خوانده رفت.

نورس از جای خود بر خاسته در جلو آئینه بزرگ ایستاده
 زلفهای پریشان خود را از دو سمت مانند دسته سنبل گرد آورده و
 با شانه‌های مخصوص (فورکت) بسته و یکمرتبه مثل هیکل جامد
 ایستاده و رو بآئینه خطاب کرد: «ای نورس، ای دختر بیچاره، ای
 ستم‌دیده، ترا چه شد چرا باین حالت افتادی؟ تو کجا و این فاحشه
 خانه کجا؟ تو کجا و آغوش شهوت‌پرستان تهران کجا؟ نورس،
 مگر تو نبودى که میخواستى در نزد برادر خودت هم محبوب و با
 حیا نشینی؟ مگر تو نبودى صبح بمکتب رفته عصر برگشته باز در
 اطاق خودت آسوده نشسته مشغول درس و تحریر میشدى و نمى-
 خواستى با صحبت‌های مادر و برادرت اوقات عزیز خود را از دست
 بدهی؟ مگر تو نبودى که از همسایگان و دختران خویشاوندان که
 اندکی نامناسب حرف میزدند تحاشی و کناره جوئی میکردی؟ مگر
 تو نبودى در بزم عروسی مطربها و رقاصه‌ها را بآنحالت شیفته و
 شوریده دیده در دل خود میگفتی: چطور میشود که این زنها هیچ
 شرمی ندارند و شعرهای خلاف ادب میخوانند، پی در پی می
 میخورند، با یکدیگر شوخی و پراکنده گوئی میکنند»؟

اکنون تو، ای نورس، تو خودت جلو آئینه ایستاده خود را
 زیور کرده آرایش داده میخواهی پائین رفته در روی زانوی چند
 نفر دلباز و طناز نشسته خواه نخواه بیک چهره نازان و لب خندان
 دلربائی بکنی! یعنی نان از جیب دونان بربائی، در مقابل یکروز
 تعیش سرمایه حیات و آبروی خود را بدهی.

نورس، تو بیچاره و ستمدیده نیستی، تو ستمکار و خونخوار خود بوده، ناموس خود را بیاد داده و باز زندگی میکنی، باز بر حیات هستی، نه مگر تاکنون خودترا کشته شرف خود را با تن زخمی زیر خاک ناریک میردی. اووخ... خود را کشتن! زیر خاک رفتن! چه خوشبختی چه رهائی، چه آسودگی؟ (یارب اجل کیجاست که مردم ز زندگی)

نورس با چشمان گریان و گلوی گرفته در آئینه صحبت میکرد ناگه صدائی از پائین آمده او را از آنعالم صحبت درونی خود باز داشته تکان داد. صداکننده خانم بزرگ مدیره آنخانه بود [ما هم در آینه نام مزبوره را خواهیم دانست]

---نورس نورس، تو کدام گور هستی، چرا پائین نمیآئی؟ باز میخواهی چند نفر برای پیشوازت ترا مانند خانم گلین آورده باشند؟ نورس بدون تأمل جواب داد.-----

—آمدم خانم جون، آمدم

اینرا گفته از پلکانها پائین رفت.

[اکنون لازم آمد که ما از ماجرای حیات نورس آگاه باشیم]



سه سال بود پدر نورس برحمت خدا پیوسته یک مادر و یک برادر بیست و هشت ساله مهربانی داشت که در یکی از ادارات مستخدم بود، این سه نفر با مقرری برادر و اندکی هم از ثروت متروکه پدر باکمال آسودگی زندگانی میکردند. نورس بیشتر از هشتسال بود بمکتب میرفت و از بسکه بتحصیل و تعلیم زبان ملی و اجتماعی بویژه بشیمی و ریاضی شوق مخصوصی داشت همینکه از مکتب برمیگشت باز در اطاق خود نشسته تا وقت شام مشغول میشد. روزی مادرش زبان سرزنش گشوده گفت:

—نورس، راستی من پشیمان شده‌ام از اینکه ترا بمکتب فرستاده
چشمت را به جهان دانش باز کردم.

دخترک، مگر در مکتب شما مادرانرا تنها گذاردن و همدرد
آنها نشدن و اطاعت باوامر آنها نمودن و شب و روز بخواندن
و نوشتن کوشیدن را یاد میدهند؟ اگر باین روش باشد دیگر من ترا
بمکتب نمیفرستم والسلام.

—مادر جان، چرا دل‌تنگ میشوی، چرا خود ترا تلخ‌کام میکنی؟
آخر انصاف هم لازم است اگر من با شما بنشینم جز اینکه با حرفهای
مفت و بی‌معنی از عادات و آداب کنونی زنان و از مجالس عروسی
و رخت پوشی فلان خانم و شوهر فلان . . . بشنوم آیا چیز دیگر
دستاویز خواهد شد؟ چرا ملتفت نمیشوید، شبها برادرم آمده بجای
اینکه نشسته چند کلمه اخلاقی و ادبی و سیاسی و از پولتیک داخلی
و خارجی حرف بزند، تمام از خوردن و خوابیدن و رخت پوشیدن
فوکول و دستمال‌گردن بستن و در (لاله زار) بمغازه‌ها رفتن و
در فلان مهمانخانه شیر خوردن و در منزل فلان آقا قمار بازی کردن
و شب و روز در آرزوی گردش فرنگستان بودن و در خیال
دکانهای محله شاه‌آبادرا فروختن و در واقع باین حرکات سقیم
مرا با کلیه متأثر و ملول داشتن است و بس، دیگر در اینخانه غیر از
یکنفر «زرافشان» که خودش در واقع یکزن نجیبه بوده و همواره
با مراعات احوال مرا دلسوزی مینماید، دیگر کسی نیست که من با
او آمیزش کرده صحبت نمایم. دختر (فریدون خان) که گاهگاه
اینجا می‌آید و من بمنزل آنها میرفتم او هم بواسطه سبب مجهول از
من روگردان شده قطع مراوده کرده، دیگر من چه اخاک بسر
بریزم؟ اینس من کتاب، مونس من قلم، همجلیس من زرافشان،

میخواهید دیگر از امروز مکتب را هم ترک کرده از خانه جائی بیرون نروم؟



فی الواقع نوریس از آنروز تحصیل قریب الاکمال خود را بدرود گفته خانه نشین شد. و اگرچه مزبور به اصلاً از زمان بچگی مانند سایرین گردش نمودن، و بخانه خویشان و دوستان رفتن و هرچه پول خرد که از پدر و مادر میرسد به شیرینی و شوکولاد دادن و با کنیزها و نوکرهای شخصی پدر در باغ و باغچه اطوار بچگانه درآوردن را دوست نمیداشت، با همه این دیگر بهمه هوسات دنیا پشت پا زده در یکجا مانند زندانیان نشسته بواسطه بدمثنی مادر خود هزاران پشیمانی از تحصیل و چیز فهمی خود را داشت.

برادرش (فرخ خان) بر عکس مادر نوریس را بسیار دوست میداشت و از تعلیم و تربیت او بی اندازه شادمان بود و بسی میشد. برای نوازش نوریس با مادر خودش مشاجره و معارضه میکرد.

(زرافشان) هم زنی بود پنجاه ساله، از خویشان پدر متوفای نوریس. از وجنات مشارالیه و از رفتار و کردار و کم حرفی، و گاهگاه پوست خندانی تلخ و باطراف خود نگاه کردن و از چشمان گودرفته و شعله دارش در یک نظر معلوم میگشت که مزبوره روزهای جوانی خود را بسیار با حرارت گذرانیده و هست و نیست جهان و طوفان زندگی و زندگانی را بیشتر دیده و بالاخره در زیر فشار حالت اضطرار و پریشانی و بر حسب نابودی ایام جوانی، خسته و زبون و مأیوس مانده و با کابوس حیات تلخ پنجه به پنجه گذارده و با همه این

«آتش افسرده ولی گرمی کلخن باقیست»

در مجالس زنان و در بزم عروسی این و آن گاهگاه بدون اختیار حالاتی از مشارالیها سرمیزد که کسانی که اخلاق و اطوار او را از نزدیک دانسته و خودش را بهتر میشناختند در شگفت میماندند، بویژه موجب حیرت و تعجب نوریس میگشت.

روزی که مادر نوریس (محبوبه) خانم در منزل نبود نوریس هم از مطالعه و تحریر خسته شده اندکی محتاج تصفیة دماغ و کشایش خاطر بود با زرافشان بنای صحبت گذارده و گفت:

— زرافشان خانم، من تاکنون از تو نپرسیده و نمیدانم که چند سال داری خواهش مندم اندکی با من صحبت کرده بسؤالات من جواب بده.

— دختر نازدار من، هر چه از من پرسیدی پاسخ میدهم اما بدبختانه آن اندازه هوش در سرم نمانده که مطالب دور و دراز را بتوانم جواب بدهم. نخست سال و ماه مرا پرسیدی چه بگویم من مثل تو سواد نداشته درس نخوانده نوشتن و خواندن نمیدانم همینقدر میدانم که در وقوع زلزله شدید تهران دختر ده ساله بودم، دیگر خودت حساب کن.

— خوب، شوهرت (کامران) کی مرحوم شد؟

— شوهرم پس از هفت سال عروسی من فوت شده و ناکام رفت و من از بسکه او را دوست میداشتم سه سال تمام رخت سوگواری پوشیده با مردم قطع مراوده کرده شب و روز گریه نمودم.

— باز معلوم نشد که شوهرت کی فوت شده و گویا بمناسبت همان محبت بوده است که تاکنون شوهر دیگر اختیار نکرده. نوریس، رشته کلام را بجای باریک رسانیده بود و از روزهای گذشته زرافشان آگاه نبود لهذا سکوت او را که بسؤال آخر جواب نداده

بود نتوانست مهمل قرار بدهد و ضمناً از مکالمه که شروع کرده بود پشیمان شده گفت:

— اگر پرسشهای من مایه ملال و تجدید غمهای دیرینه تو گردید خیلی معذرت میخواهم، منظور من صحبت بود اکنون خودت از هر بابی که میخواهی بگو.

— دختر قشنگ، چه بگویم و چه عرض کنم، اگر پرده از گذشته‌های من برداشته شود هم خودم از مکالمه‌اش ناخوش میشوم و هم ترا دردمند میکنم. اوف . . . حیات! چه اندازه لذیذ و لطیف و چه درجه تلخ و چگونه مانند آتش سوزنده و دلخراش است، بچه‌جان بهتر آنست موضوع بحث را تغییر بدهیم، دیروز بمن میگفتی که چشمانم گاهی آب میریزد و بی قوت میشود اگر میل داری از خانم اجازه گرفته ترا پیش حکیم ببرم.

— ای راستی خوب پیام آوردی، اگر چه عجاله چندان اهمیتی ندارد ولی ممکن است رفته رفته شدت نموده اگر جلوگیری نشود برای من اسباب زحمت فراهم آورد، دیروز هم چند ساعت عینک گذاشته نوشتم گویا اندازه بینش آنها با قوت چشمانم موافق نبوده است که پس از برداشتن آن زمانی دیده‌هایم خیره گردیده مرا خیلی ترسانید، اگر همچنین زحمتی اختیار بکنی برای من محبت فوق‌العاده خواهد شد.

— فرشته قشنگ من، این چه حرفی است که بمن میگوئی بعد از این چندین سال که در یکجا بوده ائس گرفته ایم و من ترا مانند مردم چشم خودم دوست میدارم، و در اینمدت پرستار تو بوده ترا میپرستم اکنون از سر نو با تعارفات رسمی با من حرف میزنی؟

مرحمت! محبت! نمیدانم تققد! اینها چه حرفیست که بمن میگوئی راستی منم مثل مادرت دارم از تو مأیوس میشوم که در خواندن و

نوشتن و آموختن بیشتر افراط کرده درین اواخر بالکلیه تبدیل حال نموده.

حالاً که رشته صحبت اینجا کشید چند مطلبی که در دلم هست آنها را نیز میگویم. کبوتر خوشگل، خودت میدانی که نه من و نه مادرت مکتب دیده و نه چیزی خوانده ایم، طرز صحبت ما با زنان همانست که دیده و شنیده، اما وقتیکه تو میخواهی حرف بزنی چیزها میگوئی، سخنها میرانی که ما از فهمیدن آنها عاجز شده بسا میشود که من و مادرت از نادانی مات و مبهوت بروی یکدیگر نگاه کرده همانطور صحبت را ندانسته و نشنیده میگذرانیم. حتی دیشب از تعالی و ترقی مردم فرنگستان چیزها میگفتی، بویژه از فرانسه ها بیشتر توصیف میکردی در میان صحبت یک عبارتی مکرر از تو شنیده شد ما نفهمیدیم مادرت هم که در اینموارد از تو دلتنگ است در تجدید مطلب اصرار نمود. من آن عبارت را فراموش نکرده از برادرت پرسیدم او هم مثل تو چند چیز دیگر گفت و رفت که بیشتر از پیش موجب حیرت گردید. خلاصه حالاً که این اندازه ماشاءالله دانشمند شده پیش رفته باید آنرا هم دانسته باشی که با مردم نسبت بدرجه فهم گفتگو کرده باشی.

اگرچه نوری به زرافشان حق میداد و نیم خند کوچکی در روی لبانش پیدا میگشت اما پر خوشدلی هم نداشت، زیرا اندرزه های نادانی او در کشتزار دل نوری هزار گونه تخم تحسر و تأسف و انزجار میکاشت، اما رشته انصاف را هم از دست نمیداد بملاحظه اینکه هم آن عبارت غیر مفهوم را که در ضمن صحبت گفته بود بداند و هم زرافشان را با نادانی خودش دلشکسته نکند در جواب گفت.

—خوب آن لفظی که دیشب من گفته ام و تو و مادرم نفهمیده از

برادرم پرسیده چه بود؟

— الان تو میگویم [زرافشان اندکی با کف دست پیشانی خود را
 آلوده چشمانش را بیکسوی اطاق دوخت.]
 ها! ها! ... جستم. پیدا کردم ... چیز .. آری ، آپالان ،
 آپالان.

نورس قدری تفکر نموده مبنای صحبت دیشبی را از هوش
 خود گذرانیده یک قهقهه بلندی از گلوش بر خاسته ، دست بگریبان
 زرافشان حمایل کرده خنده کنان گفت :

— آیا همین طور این عبارت را از برادرم پرسیدی ؟

— مگر اشتباه شده ؟

— نه اشتباه نشده ، قدری غلط گفته

— چه ؟ غلط کرده ام گفتید ؟

— نه آنطور نمیگویم عبارت را غلط کرده به برادرم گفته

— خوب مگر چه بود ؟

— من از کجا بدانم چه بوده است تو موضوع را بگو تا من خودم

پیدا کرده تو بگویم

— من موزون فلان نمیدانم ! تو گفتی در فونگ یک چیزی

درست کرده اند که مردم مانند مرغ در آسمان میپرد و اسم آنرا

هم بنظم (آرپالان) گفتی

— ها! فهمیدم ، آثروپلان گفته ام که در ضمن هنرمندی (غاروس)

فرانسوی و سایرین بود ، حتی اینطور شروع کرده بودم :-

در سال ۱۹۰۸ هاری کارمان ۲۵ متر

۱۹۰۸ " " دیلیور رایت ۱۵۵ متر

۱۹۰۹ " " لانام ۴۵۳ متر

۱۹۰۹ " " ۴۸۰ متر

۱۹۱۰ " " ۱۰۰۰ متر

۳۱۰۰ متر	لاغانیو	۱۹۱۰	“
۳۲۰۰ متر	لوریدان	۱۹۱۱	“
۴۹۶۰ متر	غارروس	۱۰۱۲	“
۵۶۰۰ میر	“	۱۹۱۲	“

بواسطه آروپلان از زمین بهوا پریده اند

حالا بین رفته رفته مردم فرنگستان چه اندزه پیش رفته و در ظرف یکسال بیشتر از صدی بیست و سه ونیم جلوتر میروند، اما ما مردمان ایران تیزتر از رفتار آنان عقب نشسته و بقهقرا میرویم — نارس جان، ترا بخدا باز از ملت و از وطن و ترقی و تنزل شروع مکن و ازین حرفها بمن مگو، ملت ایران فرضاً بیشتر از مردمان تهران چه میدانند و چه میشناسند (غاروس) کیست نمیدانم آروپلان چیست؟ ماشین هوائی! آسمان بیمائی! اینها چه حرفیست میگوئی؟ کار زمین را ساختی بر آسمان پرداختی؟

تو که هشت سال بدمدرسه رفته و درس خوانده و اینهمه کاغذ و کتاب و روزنامه باطراف خود ریخته و درمیان آنها غرق شده و شب و روز کار میکنی اگر هنر داری و دانشمند هستی کاری بکن که عمل نان ایران، هیچ نباشد مال تهرانرا درست کن،

بدبختانی که صبح رفته، مزدوری و رنجبری کرده چند شاهی پول تحصیل نموده بزنان و دختران خودشان میدهند که رفته برای شب لقمه نانی تدارک بکنند لامحاله بتوانند با پول حاضر که با کدیمین و عرق جین حاصل شده شکم خودشانرا سیر بکنند! تو هنوز بچه و نمیدانی در چه عالم زندگی میکنی چند روز بمکتب رفته میخواهی بهوا پری و ماهارا نادان و حیوان تصور کرده از مصاحبه و مکالمه ما هم احتراز مینمائی. خواه از حرفهای من خوشدل و خواه دلتنگ باشی حالا که چانه من باز شد خواهم گفت.

زرافشان که نیم ساعت بود چهار زانو نشسته با کمال کسالت و افکار بریشان حرف میزد ایندفعه از جای خود بر خاسته سر زانو نشسته شروع به سخنان ریشخند آمیز کرد و گفت:

— ای خانمهای قشنگ و شیک و مستفرنگ و شاگرد مکتبی!! که چند روز بمکتب فرنگیها رفته چند ورق درس فرنگی خوانده جز اینکه در یک خانه، اطاق تحریر و اطاق خوابگاه برای خودتان خوابیده و روزه نگرفته و از فرمانبرداری پدر مادر و بزرگان خودتان بیرون شده و از مصاحبات آنها دلشنگ گردیده و اطوار و حرکات آنها را به پسندیده، و غیر از اینها چیز دیگر در دست ندارید و

.....

در آن هنگام از پس در صدای خنده بلند شده بمتعاقب آن مادر نارس با یک خانم دیگر داخل گردیده به زرافشان گفتند:
— قربان دهننت و زبانت میرویم بگو بگو که ما از دست این تازه درآمدها بستوه آمدیم.

زرافشان و نارس بر خاسته بمهمان تازه وارد که خاله نارس بود احترام مخصوص نموده در صدر مجلس نشاندند. مشارالیها یکی از بزرگ منشان تهران و خیلی دانشمند و فاضله بود.

زرافشان بخانم مزبوره خطاب کرده گفت:

— فرخنده خانم، شما را بخدا اندکی توجه فرموده میان من و نارس خانم حکم باشید، اینها که من میگویم درست است یا نه؟ فرخنده— زرافشان، نیمساعت است که با محبوبه خانم پشت درب نشسته بمذاکرات شما گوش میدهم هر دو ما حقرا در جانب تو می بینیم، تو هرچه میگوئی از روی حقیقت و راستی است، آفرین بتو! نارس— آ... فرخنده خانم من از شما هیچ منتظر نبودم که درین مورد حقرا به زرافشان یا امثال او داده باشید و میدانید که یک کلمه

تصدیق شما هزار بار بیشتر از سخنان غیر منتظم زرافشان بدل من اثر میکند.

— دختر من درست ملتفت باش، زرافشان با آنهمه نادانی باز مطالبی بتو اظهار کرد که ابداً جای رد و اعتراض ندارد. حالا من میخواهم بجای زرافشان چند حرف با تو بزنم اما خواهش مندم عصبیت را دور انداخته آهسته گفته آئینه انصاف را در پیش گذارده از حق گوئی و حقگذاری هم دور نباشیم.

اولاً — پس از تصدیق تحصیل علم و کمال به زن و مرد، که ابداً بر ضد آنها نبوده و نخواهم بود بلکه هیچوقت فرمایش عقل کل و ختم الرسل را فراموش نمیکنم که فرموده اند: «طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمه».

ثانیاً — مطلب زرافشان را تکرار کرده نام ایران و توران و چین و هند را نیاورده از تو میپرسم.

دولت و ملتی که سالهای دراز با آنهمه خشم و ادعای حمیت و غیرت سلطنت و زندگانی نموده تواند یک لقمه نان مملکت را درست کرده شکم خود را با گندم نه با اجزاء غیر معلوم سیر بکند دیگر چه توانائی خواهد داشت بر اینکه بانتظام امور تجاری و لشکری و کشوری پردازد؟

ملتی که، چندین سال پی هم رشته امورات سیاسی و پولتیکی داخلی و خارجی خود را به شاهین ترازوی خبازان بسته، حیات و ممات، آسایش و اختلال، انقلاب و انضباط، شورش و نظم، استقلال و اضمحلال یک کشور بزرگ در آن شاهین دیده، شأن و شرف و حیثیت و آبرو و ناموس خود را چون سینه گندم چاک نموده باشد، آیا میتواند باصول اساس ترقی و تعالی و معارف آن مملکت آتی فکر بکند؟ آیا تصدیق نمیکنی؟

فلان آخوند میخواید از فلان حاکم داد دل بستاند بازار
آشهر بسته و نان ندارد،

حاکم میخواید فلان آقارا نفی کند بازار بسته و نان ندارد،
دولت میخواید چند نفر سوار و سرباز بی نظم بجلوگیری یکدسته
اشرار بفرستد، بازار بسته نان ندارد.

فلان یاغی در راه سمنان راهزنی میکند بازار بسته نان ندارد
فلان طاغی از همدان و کردستان حرکت میکند بازار بسته نان
ندارد،

فلان حاکم در خراسان رکن خانه دولت را خراب میکند بازار
بسته نان ندارد

فلان عالم نما تازه بعرصه در آمده میخواید نفوذ خود را
بحکومت محلی بفهماند و بشناساند بازار بسته نان ندارد نان ندارد
مردم گرسنه هم ایمان ندارد.

از تو میپرسم آنانکه نتوانند اسبابی فراهم آورده نگذارند
اینهمه زنان بدبخت که ناموس و عرض ملت است رفته از صبح تا
شام جلو خبازخانه‌ها فرش نگسترنند دیگر با چه آبرو نام کشور
داریرا بر خود میگذارند.

دختر، تو هم جز این باظهارات من نمیتوانی جواب بگویی
اینکه اگر حکومت یکنفر محترک پلیدرا چوبکاری بکند فوراً بازار
می‌بندد، اگر دست بامور اوقاف که ملیونها پول مفت آنها در جیب
مفتخوران رقص میکند بزند بازار می‌بندد.

اگر خواسته باشد یکنفر قاتل را که از دور و دراز نسبت
مختصری به آبدار باشی فلان آقا دارد مجازات بدهد بازار می‌بندد
بازار که بسته شد مردم گرسنه میمانند وقتیکه گرسنه ماندند از

کرسنگی شورش در میآید، از شورش هم همه گونه ناگواریها
هویدا میگردد.

و شاید تو خواهی گفت که جلوگیری اینگونه حالات با قوه
مسلحه دولت میشود و آن قوه با پول حاصل میگردد، پول هم که
نیست بلی؟

اینمدت را که فرخنده خانم از احوال روحیه مملکت میگفت
نورس و محبوبه و زرافشان هر سه ساکت گوش میدادند، نورس
خواست جوابی و حرفی بگوید زرافشان مجال نداده گفت:

— رشته مطلب که من شروع کرده بودم از دست رفت فرخنده خانم
موضوع را تغییر داد، من با کارهای دولتی رجوع ندارم چند سخن که
بخانمهای این زمان گفتم اجازه بدهید اندکی هم بجوانان فرنگی
مآب (فوکولی) بگویم تا اینکه دلم آرام بگیرد، آنوقت شما میتوانید
باز از سرباز و اسلحه و پول و امور دولتی حرف بزنید. از خود
نورس خانم انصاف میخواهم از جوانان این کشور خواه در داخله
و خواه در خارجه که تحصیل کرده اند جز فوکول بلند و دستمال
کردن شیک بستن، و زلفهارا تاب دادن، سیلهارا روغن مالیدن،
عصا بدست گرفتن، رخت کوتاه پوشیدن، در خیابانها و کوچه و
بازار دسته دسته گرد آمده با حرکات ناشایست به عصمت و ناموس
مردم دست بردن، درس سوء اخلاق دادن، در هر بزم گوینده
یکتا شدن، سر پا شاشیدن، نماز نخواندن، روزه نگرفتن، ایام
رمضان برای هرزگی به مساجد رفتن، اعتقاد فرنگیهارا تاسی نمودن
دشوار پسند شدن، قرض کردن و عیش نمودن، اسباب و جواهرات
مادر و خواهر و زن را ترهین کردن و فروختن و در راه هرزگی
صرف نمودن، همینکه پنج نفر در یکجا گرد آمدند قمار بازی
کردن، شبها نخواستیدن، روزها گیج و کج خلق شدن، بهتان به

عفت مردم بستن، بر ضد آئین مذهب حرف زدن، شریعت محمدی را ریشخند نمودن، محبت همجنس را ترک کرده با فرنگیها آمیختن، فرنگی شدن، مستفرنگ ماندن، با انواع و اقسام ناخوشیها زندگانی خود را محو و هدر نمودن، متصل دوا خوردن، و شب و روز راه دوا خانه پیمودن . . . آیا چیز دیگری دیده میشود؟

سخنان آتشین فرخنده که از روی معرفت و حرفهای زرافشان که از راه بصیرت بودشعله برهستی نارس زده ضربه مدحی به ارکان وجودش رسانید اگرچه مطالب بیشتر در رد و اعتراض آنها داشت و میخواست شروع بکند چون مرآت انصاف در پیش بود چیزی نگفته در ذهن خود حق را بجانب آنها داده فقط این مختصراً به فرخنده خانم گفت:

— خاله جان اولاً اینها که شما و زرافشان گفتید یک اندازه حق دارید اما اینرا هم نباید انکار نمود که جز امور سیاسی که مختص بسرامدان و زمامداران است همه این مطالب را نمیتوان شامل حال همه مردم نمود. در اینکه سوء اخلاق مانند مرض وبا کشور ما را فرا گرفته و هرروز هزاران مرد و زن گرفتار آن ناخوشی شده و راه نیستی را گرفته و تیشه بریشه آبروی یکدیگر میزنند ابدای جای تردید نیست و این مرض را هم غیر از همت وزارت معارف و تأسیس مدارس و تعلیم اجباری چیزی نمیتواند جلوگیری نماید و من امروز خود را حاضر نمی بینم که اساس و منشاء اینهمه ناگواریها و علاج آنها را بشما عرض کنم در ختم کلام میخواهم بگویم که (مأیوسی) خودش در عالم بشری خطائی است غیر قابل عفو.

بهر صورت، باید بتهدیب اخلاق مردم کوشید و اسباب آن کوشش را فراهم آورد. اوف . . . چه عرض کنم اگر انشاءالله حیات باقی باشد درین نزدیکها کتاب مختصری نوشته و تقدیم میکنم.

محبوبه— آری یک کتاب نوشتنشان کم بود آنرا هم بنویس که خودترا به مردم تهران درست معرفی کرده باشی

—مادرجانم چرا اینطور میگوئی؟ چرا ملاحظهٔ حال مرا نمیکنی؟ من کی خودرا معرفی کردم، کی شهرت را دوست داشتم، کی بمجالس رفتم، کی با زنان و دختران مردم افت و خیز نمودم که کتاب نوشتنم هم بیشتر مایهٔ اشتها من باشد؟

زرافشان— کتاب نوشتن گفتید بیادم آمد تو میگفتی چشمانت درد میکند میل داری امروز عصر پیش دکتر «شهاب» برویم؟

—نه، پیش طیب رفتن را احتیاج ندارد بنظرم میاید اگر اندکی محلول بوریک از دواخانه گرفته و بشوئیم بهتر خواهد شد.

—دیگر من بوراک موراک! نمیدانم هرچه میخواهی بنویس بزم و از دواخانه بگیرم.

فرخنده— دخترجان بعقیدهٔ من اگر چشمانت را معاینه بکنید بهتر خواهد بود، خدا نکرده ندانسته اسباب زحمت خودرا فراهم میآوری آنگاه پشیمانی سود نمیدهد [رو بمادر نوری کرده گفت] آیا درست عرض نمیکنم؟

محبوبه— آری البته انسان باید یا مجتهد و یا مقلد باشد بدون اجازه و معاینهٔ طیب مداوا کردن کار عاقل نیست میخواهی امروز با زرافشان بروید نشان بدهید. به زرافشان گفت:

—این دکتر را که تو گفتی نامشرا بسیار شنیده‌ام اما نمیدانم از کدام خانواده است.

—دکتر شهاب پسر شاهرخ است، از بسکه با هنرمندی نامدار شده با بیشتر خانواده‌های بزرگ مراوده رسانیده و یک جوان بسیار مهربان و خوش منش است.

فرخنده— اخلاق که با لذات از مزایای ممتاز بشری است
بایست بیشتر از پیش اطبا و جراحان آن مزیت را دارا شده با مرضای
خودشان با زبان خوش و چهرهٔ نیکو و لب خندان مدارا نماید.
زرافشان— بجان عزیزخانم، این جوان هم باندازهٔ نیک سرشت و
خندان و خوش منش است که بتوصیف نمی آید. خلاصه خواه حکیم یا
غیر او باشد فروتنی و خوش سیرتی پسندیده همهٔ جهانیانست.

اندکی گذشته فرخنده خانم برخاسته بخواهرزادهٔ خود خدا
حافظی کرده باتفاق محبوبه خانم از اطاق نورس بیرون شده رفتند
زرافشان به نورس گفت:

— باز می بینم تو در خیال نوشتن و خواندن هستی من هم به
آرامگاه خود میروم هر وقت میل داشته باشی باهم پیش دکتر میرویم،
عجالةً خدا حافظ.

— خدا حافظ زرافشان،!

همانروز دو بغروب مانده نورس و زرافشان از خانه بیرون
شده سرکوچه آمدند و منتظر (واگون) گشتند. بدبختانه واگون
که آنجا رسید (سورچی)؛ با آن آهنگ مخصوص بخودش خبر
داد که جاندارد. نورس به زرافشان گفت:

— من خانهٔ دکتر را نمیشناسم اگر راه دور است با درشکه برویم.
— نه، چندان دور نیست.

درین بین درشکهٔ خالی رسید و درشکهچی هم با نظر تجسس
بسوی خانمها میل کرده گفت: بفرمائید! آنها هم سوار شده رفتند.



دکتر «شهاب» جوانی بود ۲۸ ساله، از حیث ذکاوت و درایت
بین الامثال و الاقران امتیاز مخصوصی داشت، بویژه با تناسب اندام

و شیرین گفتاری و بزم آرائی و فروتنی و با نیم خنده‌های جاذبه‌دار در نزد اکثر اعیان و اشراف عزیز و محترم و در هر موقع طرف اعتنای مردم بود. بدبختانه با آنهمه مزایا بدکردار و شهوت پرست هم بود، در هر جا فرصت را مغتنم دیده برای بوالهوسی و زندوستی تمام کاینات را در زیر پای خود تصور میکرد، فرضاً یک شب دلخوشی خود را (ولو سبب هزاران بدبختی یک خانواده باشد) به هست و نیست جهان عوض نمیکرد. هر روز دو ساعت قبل از ظهر و سه ساعت بغروب مانده در مطب نشسته طبابت مینمود. آنساعتیکه نورس و زرافشان وارد اطاق مشارالیه شدند میخواست سوار شده بدید بیماران برود قبل از ورود آنها کنیز مسیحیه به مشارالیه خبر داد که دو نفر خانم منتظر تو هستند، دکتر گفت:

— چه طور خانمها، آیا وقت دیگر هم اینجا آمده بوده اند؟

— نه، تا کنون آنها را ندیده‌ام.

— آیا جوانند؟

گویا کنیز از مدتها رموزات حرف زدن دکتر را آگاه بوده است که فوراً بمنظور آقای خود پی برده جواب داد:

— یکی از آنها دختر است، تقریباً هیجده سال دارد اما باندازه قشنگ و دلبر است که چه عرض کنم، زن سالخورده که همراهش است هی چانه خالی میکند او هم بدون اینکه ملتفت افسانه‌های او باشد سر خود را جنبانیده گاهگاه سخنان او را تصدیق میکند.

خود نیز به آرایش دیوارها و آلات جراحی تماشا کرده بالاخره در جلو سه پایه کمره زمین ایستاده اسامی چند شهر را با صدای بلند میگفت که من آمدم بتو خبر بدهم.

دکتر شهاب که از بدو صحبت کنیز خود (نانا) در جلو آئینه ایستاده سر و صورت خود را درست میکرد، گاه فوکول و گاه

دستمال کردن و گاه گریبان ژاکت را دست میزد با یک حالت شیوه کاری سیلهارا تاب داده بالاخره آئینه کوچکی را برداشته در پیش آینه بزرگ از پشت کردن به انتظام زلفهای خود که با دقت تمام شانه کرده بود تماشا کرده عطر به دستهای نرم خود مالیده باطاق معاینه مرضا داخل شد در آن اثنا نورس به زرافشان میگفت:

— «زرافشان کاش تو هم سواد داشتی و اکنون از تماشای این کره و این جغرافی عالم مثل من متلذذ میشدی. اینجا مثلث و آبی رنگ را که می بینی در لغت فرانسه (بیه با) مینویسند چون اینجا بر عکس ممالک دیگر چندین متر هم از سطح دریا پائین تر است.»

زرافشان میخواست پرسد اینکه چگونه میشود همچنین یک کشور بزرگ از اندازه روی دریا پائین تر بشود و اینهمه دریاها رو بآن گودال هجوم نکند اما ورود دکتر سؤال زرافشان را ناتمام گذاشت زرافشان، یکدو پا جلوتر رفته و درود گفت: دکتر بآن شیوه فریفته کاری خودش احوال پرسی کرده یک نگاه کجی هم بسوی نورس انداخت.

زرافشان گفت: — آقای دکتر این خانم کوچک درد چشم دارد آوردم که جنابعالی معاینه کرده اگر مقتضی باشد دوا بدهید دکتر بنزد نورس آمده دست خود را بسر نورس گذارده و با انگشت بزرگش پلک بالای چشم او را بلند کرده، با یک لهجه مهیج و لب خند گفت:

— چه درد دارد؟ ماشاءالله چشمهای خانم خوب و قشنگترین چشمهاست.

نورس از شفق آنچنان توصیف یکمرتبه سرخ شده با صدای معتدل مخصوص خود گفت:

— نه، دکتر، زرافشان در افادهٔ مرام عاجز است و بسی اشتباه میکند. من درد چشم ندارم اما گاهگاه چشمانم آب میریزد بویژه هنگام خواندن و نوشتن اذیت میکشم و اگرچه عجالهٔ قابل تحمل است ولی میترسم در آتیه برای من اسباب زحمت بشود.

— از کی این حال واقع شده است؟

— از چهار ماه پیشتر است.

— آیا در اینمدت هیچ معالجه فرمودید؟

— نه، معالجهٔ طبی نکردیم اما پارهٔ دواها که در میان زنان معمول است بکار بردم و فایدهٔ نبخشید.

— شما میفرمائید که هنگام خواندن و نوشتن دچار زحمت میشوید

پس معلوم میشود که سواد داشته، میخوانید و مینویسید بلی؟

— آری تا یک اندازه میدانم.

— در کجا تحصیل کرده و بکدام مدرسه رفته اید؟

— تاکنون به دبستان اروپائیها میرفتم.

— مدت تحصیل شما چقدر است؟

— هشت سال تقریباً.

— اوه. . . . ماشاءالله. خوب حالا فرمودید که . . . میخوانید و

مینویسید، تقریباً هشت سال هم بمکتب رفته و لابد زبان خارجه و فلان هم یاد گرفته اید. در اینصورت از شما بسیار بعید است که بمداوای زنانه آنهم برای چشم معتقد بوده باشید!

یک نیم خند کوچک ددر روی لبهای نازک نارس پیدا

شده اما فی الفور خودرا جمع کرده گفت:

— اینکه عرض کردم یکدو بار واقع شده و گذشته است.

— آیا حیف نیست چشمان باین قشنگی را با خاک کوبیده دارو

ریزان خراب بکنید؟

نورس از پراکنده گوئی دکتر منزجر شده بروی زرافشان نگاه کرده بعد بدکتر گفت:

— خواهشمندم هرچه لازم است نسخه اشرا بنویسید که ما مرخص

بشویم.

دکتر برای بازیگری متصوره خود رول آنروزیرا کافی دیده پس از سپارش ترتیب و استعمال دوا رو به زرافشان کرد:

— پس از چهار روز اگر خانم خودشان توانستند تشریف بیاورند شما آمده چگونگی را بگوئید که شاید لازم شد دوارا عوض کنیم.

نورس و زرافشان خداحافظی کرده از مطب بیرون آمده از جلو پنجره رد میشدند باز دکتر دلباز پشت پنجره ایستاده میخواست به مشتریهای تازه خود تعارف بکند اما مقصودش حاصل نشد چون نورس ابدأ باطراف نگاه نکرده سر به پائین انداخته میرفت اما زرافشان دکتررا در پنجره دیده بی اختیار تبسم نموده گذشت. دکتر انگشتان دست راست خودرا جمع کرده و دو سه مرتبه جنبانید که اشارت خوب و خوشگل بودن نورس بود.

بعد از رفتن آنها، دکتر شهاب نانارا صدا کرده گفت:

— نانا، هنگام قرار و وقت کار تو رسید، بیا بیا زود این دو خانم را تعاقب کرده بین کدام سمت و کدام کوچه و کدام خانه میروند (شهاب چند تومان اسکناس از جیب درآورد) اینهم خرج و مصرف تحقیقات تو.

نانا پولهارا گرفته یک نگاه عاشقانه بروی دکتر انداخته گفت:

— شهاب، باز بنای لودگی و شیوه کاری گذاردی؟

بیمروت بیا اقلان ترا بیوسم و بروم.

شهاب باکمال بی میلی خودرا میان بازوهای نانا انداخته او

هم چند بوسه بروی دکتر گذارده با شتاب از خانه بیرون شد.

نانا زنی بود بیست ساله از حیث جمال هم دست خالی نبود چند سال قبل که دکتر شهاب در فرنگستان بود با مشارالیها آمیزش نموده یکدیگر را دوست میداشتند.

کار بجائی رسیده بود که نانا هست و نیست خود را به شهاب داده او هم در پرتو آن ثروت جزوی نانا هم تحصیل و هم در عالم شبهای فرنگستان عیش نموده اعتنا بخویشاوندان خود که در تهران بودند نداشت.

اگر خود منسوبانش برای تحصیل و اقامت او در فرنگ پول و افلان فرستادند فبها و الا نه شکایت میکرد و نه کاغذ مینوشت. شب اول سال فرنگیها— غره ماه ژانویه بود، شهاب به نانا گفت:

امروز تلگرافی از تهران رسید پدرم خیلی ناخوش و بلکه فوت شده منم که امسال تحصیل خود را تمام کرده ام میخواهم این دو سه روزه . . . «حرف شهاب نیمه ماند زیرا هنوز مطلب را تمام نکرده رنگ از روی نانا پریده و لرزه بر اندامش افتاد»

— مگر میخواهی این دو سه روزه بروی و نانا را درین شهر ویلان و سرگردان بگذاری . . . ؟

— نه، نانا جان، تو چرا اینقدر عجول و بی بردبار هستی؟ مجال ندادی که حرف را تمام بکنم، من کی گفتم که خود تنها میروم و ترا درین شهر تنها میگذارم؟

اما آشکار تکلیفی بتو میکنم، آیا میل داری که با من به ایران بیائی باز در یکجا بوده و باز بیشتر از کنون یکدیگر را دوست بداریم؟ — عزیز من تو در نزد من باش بهر جا که بروی خواهیم آمد. شهاب نمیخواست نانا را به ایران ببرد چنان تصور کرده بود وقتیکه نام ایران را در پیش نانا یاد کند تحاشی کرده خواهد گفت:—

من ابدًا به ایران نمیروم زیرا در آنجا شورش (روولسیون) است. آنگاه تکلیف را از گردن دور انداخته به نانا خواهد گفت که من مجبورم بروم، تا اینکه یا بخوبی و یا بدی از یکدیگر جدا شده هر یک راه خود را بگیرند و بروند.

اما قضیه برعکس درآمد و نانا هم اظهار تمایل نمود.

شهاب، آنشب را که شب اول سال بود با همهٔ اصرار و ابرام نانا سر درد خود را بهانه کرده و از منزل بیرون رفت و تا صبح هم تصورات خود را نتوانست بجائی برساند. چند روز بدینمنوال گذرانده بالاخره خاطر خود را به بردن نانا را به ایران راضی نمود و پس از چند روز دیگر اسباب مسافرت را فراهم آورده عزیمت نمودند. زمانیکه وارد تهران شدند بعد از دید و بازدید دکتر (شهاب) مطبی در محلهٔ (. . .) برای خود درست کرده و چون تازه از فرنگستان آمده حال و قیافت و مشرب و رفتار و کردارش جالب نظر و دقت بود، یواش یواش مردم را بسمت خود گروانیده در اندک زمانی با خانواده‌های اعیان و اشراف مراوده حاصل نمود و امروز بروز رو بترقی گذارد و کسب شهرت نمود و از طرف اولیای دولت هم دارای پایه و نشان گردید.

در آنخانه که مطب قرار داده بود جز یک نفر نوکر (بهرام) نام و نانا کسی دیگر نبود.

آمیزش مختلفهٔ دکتر با بزرگان رفته رفته نانا را در چشم او دور انداخته، با کمال بی میلی و بی توجهی و دلسردی با او رفتار مینمود. اما نانا برعکس شهاب، هر آئی که او را دور از خود میدید آتش سودا در دلش زبانه میکشید و بسی میشد شبها در اطاق خود نشسته، با یاد روزهای گذشته و ایام آغاز معاشقه که در فرنگستان با شهاب بیوفا داشت با هاپهای گریه میکرد و نمیتوانست خودداری

نماید و بآنحالت گریان و پریشان پشت درب اطاق دکتر آمده
زمانی روی خود را به چهارچوبه در گذاشته و مینالید.

گاهی میشد دکتر هم در را باز کرده بخودش دلداری میداد و
حرفهای ملایم میگفت. اما اکثر اوقات ستمکاری را پیش گرفته
بدحرفی نموده آن بیچاره را از پشت اطاق هم میراند. تا اینکه
با آنحالت کج‌دار و مریز دل نانا را بدرد آورد، او را با حرکات
ناپسندیده خود منزجر نمود و یک حس نفرت و انتقام و تصورات
گونگون در دل نانا بیدار نمود.

و اگرچه از حرکات و سکنتات نانا به خیالات دادجوئی او پی
برده پشیمان شده بود اما تیر از شست رفته و کار از کار گذشته
بود، دیگر ندامت سودی نداشت.

لذا بیست روز بود که بنای تملق و عشوه بازی و شیوه کاری
آگذارده محبت فوق‌العاده به مخصوصه — مترس — خود اظهار
میداشت.

نانا هم بموفقیت خود که ناشی از تهور و خشم بود بسیار شادمان
شده روز بروز به فشار دادن او میافزود. و یکشب در اثنای صحبت
گفت: شهاب، هیچ ایام گذشته و معاشقه دیرینه را یاد میکنی؟ هیچ
آن حرفهاییکه بمن میگفتی، آن کاغذهای عاشقانه که بمن مینوشتی
و شب و روز دیوانه‌وار در سر راهم می‌ایستادی و گریه میکردی
یاد مینمائی؟ [نانا کاغذی از جیب خود بدر آورده بسوی شهاب
انداخته گفت:] بخوان این نامه را که سه سال پیشی بمن نوشته بودی
سخنان گذشته و حرفهای نوشته خود را در ترازوی نهاد خود بسنج
و بهین چه‌ها گفته و برای اقناع من چه‌ها سروده!

شهاب در مقابل تعرضات نانا چیزی نگفته و دود سیکار را بهوا
پرانده و تماشا میکرد، پای خود را در زمین می‌جنبانید و گاهی‌که

صدای نانا از فزونی خشم گرفته و گلوگیر میشد او هم نگاهی بمتروکه خود کرده تبسم مینمود.

نانا هرچه کوشید که بلکه عاشق خود را از حال طبیعی بیرون آورده و زمینه برای مجادله و منازعه پیدا کند بردباری و خاموشی داکتر بتصورات نانا غلبه مینمود.

نانا دوباره مکتوب را از روی میز برداشته گفت: حالا که تو نمیخواهی نامه خود را بخوانی من خودم میخوانم گوش بده.

نامه

فرشته تشنگ، این آخرین مکتوبی است که بتو مینویسم خدارا تو هم دفعه آخر این نوشته‌های مرا که ترجمان حسیات عشق من است با تأمل بخوان و مانند سایر کاغذهای من ناخوانده یکسو نینداز. نانا! نانا جان، کسیکه ترا میپرستد، کسیکه بی تو زندگی را مرگ می‌شمارد، کسیکه عائله و خانواده خود را برای خاطر یک نیم خند تو ترک میکند، کسیکه مدرسه و تحصیل خود را ویل کرده و دیوانه‌وار کوچه‌ها را می‌گردد، کسیکه ترا یک معبوده شعر و آلهه حسن می‌پندارد و کسیکه جز دوست داشتن تو گناهی ندارد، چرا؟ چرا؟ در حق او این اندازه ستم روا میداری؟ چرا دنیا و حیات و همه کاینات را در نظر او تاریک مینمائی؟

نانا، تو اگر از من نفرت داشتی چرا به اعلان عشق من با نیم خندهای جان‌بخش خود مقابله کردی؟ چرا از نخست روی مهر و لطف نموده پس باین حال پرملال انداختی؟

نانا، ای پرستیده دل من، دیگر بس است من بیشتر ازین تاب استغنائی ترا ندارم، تکرار میکنم و وجدان خودت را حکم قرار میدهم، هیچ تصور نمیکنی اینرا که خویشان من بواسطه تنبلی که در تحصیل دارم و نمیتوانم در امتحانات حاضر بشوم و جز ویل

کردی کاری ندارم دیگر مرا ترک کرده و هرچه مینویسم جوابم نمیدهند و روی اصرار هم ندارم؟ به بین این همه حالات و اوضاع را کی بسر من آورده است؟ عشق تو نانا، آری سودای تو کاغذ مفصل شد عذر میخواهم، نانا دیگر این زندگی بی تو حرامست منتظر جواب تو هستم، حیات و ممات من در سر خامهٔ میان آن انگشتان نازک دلفریب تست، یا رحمی کرده جوابم بده و یا اینکه بالصراحه ردم کن و میدانم اگر کار بدینموال بگذرد یک تیرشلول گره کشای زندگی من خواهد بود

پرستندهٔ تو

شهاب

نانا با حرارت خون و لرزش تن نامهٔ دلدادۀ دیرینهٔ خود را تمام کرده دکتر هم مانند صورت مجسم در جای خود بدون حرکت مانده حرفی نمیگفت، نانا دوباره شروع کرده گفت: چرا حرفی نمیگوئی، چرا هیچ نمی‌جانی، اینها که بمن نوشتهٔ درست است یا دروغ؟ بگو، بگو!

نانا از حالت طبیعی بیرون شده نمیدانست در مقابل خموشی شهاب چه بکند، بالاخره دست بشانه‌اش گذارده اورا تکان داده با چشم آگریان که از فرط تهور و تشدد بود میگفت: ای جوان مغرور بی وجدان، ای پستترین مردم، چرا جوابم نمیدهی؟ چرا بآن ششلول که میخواستی از ناامیدی خودترا بکشی بحیات من خاتمه نمیدهی؟ بزن، بزن، آن تیریکه برای کیج گاه خودت تدارک کرده بودی بر روی دل من بزن و مرا آسوده کن.

ای خونخوارترین مردم، هست و نیست مرا از دستم گرفتی، مایهٔ زندگانی مرا به تحصیل و عیش و نوش خودت صرف کردی، مرا از لُخویشانم دور انداختی، ناموس مرا پایمال کردی، مرا گول

زدی میشنوی یا نه؟ تو مرا فریب دادی، از خانه و لانهام آواره و در انجام هم باین حال انداخته در تهران واسطه شهوت‌رانی و شیطنتکاری و شریک جنایات خودت کردی در انظار مردم مرا کنیز جلوه دادی!

ای دزد ناموس، ای تاراج‌کننده عفت،

در اینمدت کم، پرده آبروی سه دختر پاک را دریدی، چهار نوازه بی‌گناه را برای پوشانیدن سیئات و وحشیگری‌های خود کشتی، صنعت طبابت را واسطه عیش و نوش خود قرار دادی، ای جوان مغرور آیا دقیقه در پیش وجدان خودت شرمنده هستی؟ نه، نه، تو از آن جانوران نیستی که شرمسار باشی،

اوف... یاری... دارم خفه میشوم... میمیرم... ایخدا ایخدا

[زن بیچاره از شدت تهور در زیر پای عاشق خود چون صورت بیجان افتاد و بیهوش شد]

دکتر شهاب، گویا در عالم خواب بود بیدارگشت، فوراً بمعالجات لازمه پرداخته با یاری نوکرش (بهرام) نانا را برداشته در رختخواب خودش خوابانید و در جلو تخت نشسته زلفهای سر خود را با کف دست گرفته فشار میداد.

ایام گذشته مانند بختک در پیش نظرش جلوه گر شد خودرا در فرنگ و در همانخانه که با نانا معاشقه داشت میدید چشمانش در روی فرش با نگاه غیر طبیعی میگشت، نامه که از دست نانا افتاده بود برداشت، مدتی بخط خود تماشا کرد و دوباره از سرنو خواننده و گاهگاه هم بروی رنگ پریده نانا مینگریست.

شهاب، در اضطراب و شکنجه در زیر بارگران تصورات خود فشار خورده سرش در زیر تازیانه طبیعت بشری میسوخت دو قطره

سرشگ از چشمانش لغزید و باز بزلفهای پریشان و چشمان گریان نانا که هنوز اشک میریخت نگاهی کرده بیخود لبانش جنید و گفت: — زن بی گناه —؟!

بعد خود را نزدیک تخت خواب نانا کشیده دستهای پر حرارتش را گرفته میوسید و متصل خود بخود پارهٔ حرفها میگفت. تا اینکه تأثیر (مرفین) که به تن نانا تزریق کرده بود زایل شده از خواب بیدار گشت، دستهای خود را در کف دست (شهاب) دید و یک نگاه مترددانه برویش انداخت،

شفقت و رأفت عاشق خود را در صحیفه چشمان ترش دید و برقت آمد و شروع بگریه کرده گفت: «کوچک قشنگ!» — «نانا در ایام سودازدگی و نخست معاشقه خود شهاب را با (کوچک قشنگ) نام میبرد»

مرا بیخوش و از گناهم بگذر ندانسته ترا دل آزرده کردم، قربان چشمان سیاه و روی ماهت میروم، تو هم گریسته؟! آه... معلوم میشود باز مرا دوست میداری، آیا چنین است که من میفهمم؟

اگرچه شهاب در آنعوالمی که نانا تصور میکرد نبود و بلکه تدبیری میاندمیشید که شر او را از سر خود رفع نماید و آنهمه اسرار که در نزد اوست پوشیده بماند و آن یک ترحم هم موقتی بود که از تماشای حالت نانا به شهاب رخ داده بود. با همه این فرصت را مغتنم شمرد و در پیشگاه نانا زانو بزمین تضرع زد و با یک طرز عذر خواهی و باصدای گرفته خطاب کرد:

— نانا، نانا، فرشتهٔ من، تو چقدر زن خوب هستی؟! تو چه اندازه بردباری داشته مرا دوست میداری؟ که با اینهمه جفا

که در حق تو روا دیده‌ام و بدین حال یرملال انداخته‌ام باز از من عفو می‌خواهی!

نه، نانا جان، تو باید مرا بیخشی، تو باید از گناهان من بگذری من در حق تو بد کردم، هرچه گفتم راست و درست بود من بتو جفا نمودم اما نانا با شرف خود ترا اطمینان می‌دهم که باز ترا دوست میدارم و بیتو نمیتوانم زندگی کنم.

نانا، من هرچه کردم به جوانی و مستی غرورم بشمار و از من رو مگردان من میخواهم یکبار دیگر هم از میان آن دو لب لرزان و نازک حرفی بشنوم یک حرف «ترا دوست میدارم» به‌بینم من (کوچک قشنگ) توام؟ بگو ترا بخدا این حرف را بمن بگو.

نانا بآنحالت خستگی و زبونی از جای خود جنبیده سر عاشق خود را در روی دل طپیده خود فشار داده گفت:

— (شهاب)، قربان تو می‌روم، من ترا بیشتر از روان خودم دوست میدارم، تو هم بگو منم آن عبارت را از لب شیرینت بشنوم:

زن بدبخت از سرشت نهانی عاشق بوالهوس و هر جائی خودش بی‌خبر و بحالتی افتاده بود گویا روح از تنش می‌پرد.

شهاب نانا را در آغوش کشیده گفت:

— نانا جان، من ترا دوست میدارم، من برایت می‌میرم، من تصدق

شکل، ماهت می‌روم، بگو به‌بینم مرا بخشیدی یا نه؟

— آری ترا بخشیدم و برای تو (سر و جانرا) توان گفت که مقداری

هست،

شهاب، تو جوانی و اینجا تهرانست روزها هر کاریکه میخواهی بکن و نمی‌گویم دل خود را فقط به‌محبت من منحصر بدار، بهر جائی که میخواهی برو هر کس را که میخواهی دوست بدار

و هر کس بخواهد دوستت بدارد اما خواهشی که از تو دارم این است شبها پیش من باش و چشمهای مرا به تماشای در و دیوار این خانه تاریک میاویز.

اگر این خواهش مرا بپذیری منم در فرمانبرداری تو ولو که در خلاف تصورات خودم باشد از جانفشانی دریغ نمیکنم.
وقت، نزدیک صبح بود، آندو عاشق شیفته، یکی گرفتار خیالات خصوصی خود و دیگری پا بپند زنجیر سودا.

زمانی آینه و طوطی وار روبرو نشسته و راز و نیاز کردند و بعد از زمانی نانا بر خاسته چایی و شیر درست کرده خوردند، آفتاب در آمد دکتر شهاب رختهای خود را پوشیده بدید بیماران رفت و گاه نیمروز برگشت، نهار حاضر بود خوردند و یکدو ساعت هم با نانا نشستند تا اینکه صدای پای چند نفر از خانه باغچه شنیده شد، آیندگان هم نارس و زرافشان بودند که تفصیلش نوشته شد. همانروز وقت مغرب نانا وظیفه موعوده خود را بجا آورده بمنزل برگشت.

دکتر شهاب توی حیاط اینسمت و آنسمت گردیده بخیال خود فرو رفته ماموریتی که به نانا داده او را از پشت سر نارس و زرافشان فرستاده بود ابدأ در تعقیب آنخیال نشده فقط برای خود نانا فکرها میکرد و طرحها میریخت که اسبابی فراهم آورده، شر آندشمن بی امانرا بطور ملایمت از سر رفع نماید.

پس از تصورات گوناگون خود بخود میگفت — بهر صورت باید این زن آتشین مزاج را بیکسو انداخت ولو بزیر خاک گور باشد، منکه فلان علاف نیستم در چهارراه آدم بکشم و عمر خود را در زندانها بگذرانم، منکه فلان اوباش نیم ششلول بسته و مردمرا

بترسانم، منکه فلان آمدی، نیستم طپانچه خالی کرده در و دیوار را بصدا در آورم. من طیبیم سلاح بی صدا و بی ندا دارم وزن سلاح من باندازه یک گندم است، سلاح من نه دود و نه آتش و نه بو دارد بهتر ازین چه میشود، وقتیکه کار نانا ساخته شد اسرار منم با خودش زیر خاک خواهد رفت، و کسی از حال من باخبر نخواهد شد.

آخ... نانا امروز آنهمه دشنامها که بمن دادی و آنهمه تهدیدها که کردی (دستت سپرده) ! منم امشب مجازات ترا...
 دین بین صدای نانا شهاب را از آنحالت پیچیدگی درآورد و قهراً بنای صوت زد ترا گذارده وضعی پیدا کرد گویا صدای نانا را نمی شنود تا اینکه نانا نزدیک آمد و دست بگردنش انداخته گفت:

— کوچک قشنگ من، باز چه شیطانی داری و چه خیال میکنی آیا منتظر برگشت من بودی یا اینکه هرزگی دیگر غرق خیالت کرده؟

— آه نانا، میدانم که باور نخواهی کرد، باز میگویم و بوجدان خودت محول میدارم که از سرنو چه اندازه دوست میدارم و الان هم با فکرت مشغول بودم، تو فرشته منی، تو با عنبر و گل سرشته منی، تو آفتاب و تو ماهتابی من ترا میپرستم.

— ستمکار اینهمه شیرین زبانیهاست که مرا گرفتار و مبتلای تو نموده است این نیم خندهایت بود که مدتها گریانم کرده.

شهاب، قربان تو میروم چرا اینقدر رنگ و رویت پریده و حالت تغییر کرده؟ راستش بگو بعد از رفتن من اینجا کی آمد و باکی حرف زدی اگر تو نکوئی لابد بهرام بمن خواهد گفت،

راستی این بهرام جوان خوبی است اگر او درین خانه نبود من تاکنون از تنهایی و سکوت مرده بودم و هم باندازهٔ سر پوش است که اگر در نزد او سر بریده باشند! بکسی فاش نمیکند و هیچوقت آداب و قواعد را هم ترک نمینماید.

شهاب، از جملهٔ آخر نانا که رازپوشی بهرام را اشارت میکرد بشبه افتاد که مبادا نانا اسرار خود را به بهرام گفته باشد و اگر اینطور شود کار دشوارتر خواهد بود. چون مجال تحقیق و تفکر آن امر مهم را نداشت در مقابل اظهارات نانا از راه تصدیق گفت — اگر من بهرام را یک نوکر درستکار و رازبوش نمیدانستم هیچ او را از قزوین به تهران نمیآوردم، مگر در این شهر نوکر کم بود که من از جای دیگر تدارک کنم؟ این است که منم دوستش داشته همواره مراعات احوالش را میکنم.

خوب، حالا بگو بهینم تو کی رفتی و چه کردی و چه خبر آوردی؟

— های شیطان! خیلی شتاب داری که هرچه زودتر کامیاب بشوی آری؟

بجان عزیزت شهاب اگر تو مرا آزرده نکنی این دختریکه امروز مرا از پی او فرستادی سهل است هرکس را خواسته باشی برایت تدارک میکنم، اما بدآنشرط که دیشب گفتم.

و اینرا هم میدانی که مردم بدون استئنا به زنهای فرنگی میل مفرطی دارند بویژه کسانی که فرنگی مشرب هستند دیگر خدا یارشان باشد...

راستی نمیدانم این چه ناخوشی است کشور شما را فرا گرفته آیا برای دو کلمه فرانسه حرف زدنت یا ملاحظهٔ دیگر دارد؟

و اگر تنها مردان مبتلای این علت بودند باز میتوانستم بگویم که پارهٔ ملاحظات در میانست، حتی زنان هم با زنان فرنگی آمیختن و صحبت کردن و افت و خیز نمودن را دوست میدارند!

— چه میگوئی نانا، تربیت و نزاکت و آداب ملی ما را تریف میکنی؟ و این حسن توجه تو را بسوء خلق تفسیر مینمائی؟

— آری، بدون شبهه میگویم که سوء اخلاق مانند ناخوشی وبا کشور شما را از سر تا پا فرا گرفته شما ایرانیان هم دامنه و فهمیده نه در پی چاره و نه در خیال فرار از آن محیط هستید.

از انصاف نباید گذشت، حالا دوتائی حرف میزنیم،

تو یکی از افراد این ملت هستی، رفته چند سال در فرنگستان مانده و تحصیل کردهٔ یا نکردهٔ آنرا نمیگویم، جز از پی زنان دویدن و قمار بازی کردن و عیش نمودن و به ناموس هموطنان خود دست بردن چه ذخیره و چه تحفه بکشور خودت آورده؟

و منکه (مترس) تو هستم زبان فرانسه و آلمانی و انگلیسی میدانم جز اینکه بارخت و زیور فرنگی مآب و سربستن بطرز فرنگیها خانمهای مستفرنگ و دختران نارس کشور شما را بهذوق و هوس آورده سرمشق تزینات آنها باشم چه سود دیگر از من خواهند دید؟ میان خودمانست، اگر من نبودم اینهمه هرزگی که تو در اینمدت کردی آیا در تنهائی میتوانستی بکنی؟ (دست بچانه شهاب برد) ای حق ناشناس... چه کنم که دوستت میدارم و برایت میمیرم. خلاصه میخواستم از تحقیقات خود بتو بگویم.

از منزل که بیرون شدم دیدم که واگون میاید و مشتریهای تازه ما هم منتظر تراموای هستند واگون رسید، نخست آنها سوار و بعد من، رفتم در ممانجائیکه آنها نشسته بودند بیاعتنا در یک

گوشه نشسته و نگاه هم نمیکردم. دختر در جلو پنجره و پیر زن نزدیکی من نشسته بودند، مزبوره متوجه شده بمن گفت شما کجا میروید، جوابرا پیش از وقت آماده کرده بودم که بدون تردید گفتم به خیابان لاله زار میروم چون یکی از دوستان خواهش کرده بروم زلفهای دخترش را بطرز فرنگی به بندم گویا بمهمانی یا به عروسی خواهد رفت.

— درست ملتفت نشدم، مگر زلف بستن هم آدم میخواهد؟
— حق دارید، شما نمیتوانید زود ملتفت بشوید «رو بدختر کرده گفتم» شاید خانم کوچک بعرض من ملتفت میشوند، اکنون بسی از خانمهای تهران زلفهای خودشانرا «کوافوری» میکنند و با شانههای متعدد و با (فورکتها) می بندند، راستی بد هم نمیکند مادامیکه رخت فرنگی و پیرهن و جوراب و کفش همه اش فرنگی است بهتر است سر خودشانرا با مد فرنگ به بندند.

دختر با کمال دقت و نظر امان برویم نگاه میکرد، حتی حس کردم که من در زیر فشار نگاهش بودم.

هنوز صحبت بجائی نرسیده پیرزن واگونچی را صدا کرده گفت نکه دار! واگون ایستاد پیاده شدند، چند قدم رفته بودند که واگونچی هم کلید گرد و خاک گرفته واگون را با آن صدای دلخراش باز نموده شلاق را بالای سر اسبهای لاغر بگردش آورد بود که منم پیاده شدم و چند حرف ناملایم هم از بلیط فروش (کوندوکتور) شنیدم. چیز غریبی است، هر وقتیکه من به واگون سوار شده ام دیده ام آن مأمورین تراموای را که از حیث رخت و علامت فارقه نام نشانی ندارند به مخدرات بدحرفی میکنند بانگ و نهیب میزنند، بجای اینکه بگویند خانم بفرمائید سوار شوید یا

اینکه مثل مأمورین طرف اروپا هیچ صدا در نیاورده بکار خودشان مشغول باشند، یکمرتبه باصدای خشن بانگ میزنند — ده سوار شو زود باش... انکار که نه خانوم شله‌پز است...!

هنگام پیاده شدن هم — پائین پیا زود باش، مرد مرا معطل نکن. بحال سورچی خنده‌ام میگیرد که سر خود را بطرف بلیطچی برگردانیده هی میگوید — سوار شد خبر بده! پیاده شد خبر بده! بعد از آنکه کسی سوار یا پیاده شد مأموریکه در عقب است مگر خبر نخواهد داد؟

آن مأمور هم برای خودش آهنگ مخصوصی دارد

برو، بابا... یالله... معطل نشو!!

— نانا، تو باز امروز شنگول شده عادت کشور ما را ریشخند میکنی — نه بجان تو، ریشخند نمیکنم بلکه خیلی متأثرم.

نه حکومت برای اینها نظام و قاعده معین و نه مردان حسی دارند که لامحاله باین حمالهای چهارراه که هر یکی یکدوروز آمده و در اداره تراموای دو هزار دینار خدمت میکنند سیاقی بدهند و ادب بیاموزند.

گویا زنان از قبیل مواشی هستند که هیچ ربطی به آنها ندارد هرچه بگویند و هرچه بکنند ابدآ ککشان هم نمیگزد.

خلاصه آنرا میگویم خانمها بکوچه (...) داخل شدند منم عقب سر آنها یواش یواش میرفتم.

پیرزن هنگام ورود بخانه پشت سر خود را نگاه کرده مرا دید و بادست اشاره کرد که در همانجا بایستم. منم دوباره سر کوچه آمده و اندکی ایستاده بودم که مزبوره برگشت و از جلو من رد شد و آهسته گفت: (عقب سر من بیا).

رفته بسر خیابان شیخ هادی رسیدیم، پیرزن ایستاده به من گفت:

— مادام هیچ انگاری کنی اینکه من در حق تو حس کرده‌ام،
گفتم— چه حس کرده‌اید؟

— تو بتعاقب ما آمده و میخواستی اقامتگاه ما را معین کرده برگردی
من با کمال اعتدال دم جواب دادم اینکه:

خیلی تعجب دارم از استنباط تو، نمیدانم این حرف را چرا
به من گفتی؟

— نه دیگر مجال انکار نمانده نه از حالت آقای تو که از دیدن
خانم من و نه از اشارتی که هنگام بیرون شدن از مطب که دکتر
جوان قشنگ شما به من نمود خواهیم گفت، فقط اینرا میگویم که
اگر تو در تعاقب ما مأموریتی نداشتی چگونه باشارت دستی من
بتعیت نموده از سر کوجه تا اینجا با من آمدی؟
به بینید چه خوب فهمیدم؟

دیگر من در مقابل حرفهای پیرزن راه فرار ندیده گفتم!
— خوب تو اینطور فرض کن حالا از گفتن اینها منظورت چیست؟
— مقصود من دانستن منظور تو است، خواهش مندم بدون چون
و چرا بگو و از من خاطر جمع باش سر شما را بکسی فاش نخواهم
کرد. گفتم:

— خانم من سری و سرکاری با مردم ندارم که تو به من اطمینان
داده باشی.

مزبوره در جواب گفت دختر من بیا کج نشسته راست بگوئیم
من چنین میدانم که آقای تو عاشق این دختر شده و میخواهد بهر
وسيله که ممکن است او را بدست آورده نائل امل بشود.

اگر مطلب این است که من فهمیده‌ام تو هم اقرار بکن که مستفیض باشی.

گفتم خانم اولاً اسم خود ترا به من بگو تا صحبت نمائیم.
گفت نام من زرافشان است.

گفتم زرافشان خانم همچنین فرض کن که حسیات تو در این باب درست، ما هم در همان خیالی که تو کرده هستی، تو چه خواهی کرد و با چه وسیله میتوان از تو استفاده نمود؟

گفت، ها! حالا براه آمدی، ما مقصود یکدیگر را سر-پوشیده فهمیدیم، فردا صبح بمنزل شما میایم و کار را در آنجا تمام کرده و قرار اقدامات خودمانرا در اینباب میدهیم.

دیگر بیشتر از آن با زرافشان خانم در میان کوچه گفتگو کردنرا جایز ندیده و یک (اسکناس) پنج تومانی بکف دستش گذارده و برگشتم. صبح باشد تا به یینیم از مشیمه شب چه خواهد زائید شهاب— نانا، تو بازیرا از نخست باخته که در سر کوچه باشارت پیرزن تمایل کرده و باهم تا سر خیابان شیخ هادی رفته! بسیار بسیار بد کرده تاکنون همچنین خامی تموده بودی، بهر صورت اگر صبح زرافشان بیاید باز یک حيله میتوان این لخطا را تعمیر نمود.

— آری، من اقرار دارم که خامی کرده‌ام حالا گذشته است و اگر زرافشان کاغذ پنج تومانی را از من قبول نمیکرد مسئله مشکل میشد و تو هم حق داشتی که مضطرب باشی.

— نه، ابدأ جای اضطراب نیست، مگر تو مرا نمیشناسی؟

[در آن جمله آخر دکتر یک کتاب سخن به نانا گفته بود]

— آری، کوچک قشنگ من، شیطنتهای ترا خوب میشناسم و

اخص آمال ترا بهتر میدانم، حالا بیا برویم روبرو نشسته قدری چایی بخوریم، که من خیلی خسته شده‌ام.
این را گفته دست شهاب را گرفته داخل اطاق شدند.

ایامی بود که در تهران یک جمعیت سیاسی تازه زمام حکومت را بدست خود گرفته، معنای و مادهٔ بفرقهٔ مخالفین غلبه کرده سرامدان آنها را از مرکز نفی و تهدید میکردند.

آنروزها بود حکامیکه در ولایات از طرف کابینهٔ سابق که متشکل از هیأت مخالفین بودند یک یک عزل و بجای آنان از جمعیت تازه نصب میشدند.

آنوقت حاکم (...) هم (فریدون‌خان)، منسوب یک سلالهٔ نجیب و خانوادهٔ بزرگی بود.

در حالتیکه هر سوی کشور ایران از اجراءات کیف مایشاء و از حرکات آنارشیشتها و شورشیان آتش گرفته و میسوخت، از پرتو تدابیر و کفایت مشارالیه اطراف (...) با کمال اضطباط و آرامی بوده و با وجود نابودی اسباب باز راه شورش و عصیان در آن صفحات بسته شده بود.

روزی فریدون‌خان، در کابینهٔ حکومتی نشسته و مشغول رتق و فتق امورات ولایتی بود، پیشخدمت داخل شده یکدسته کاغذ که از پست تهران رسیده بود روی میز گذاشت و برگشت.

فریدون‌خان مکتوباترا یک یک میخواند تا اینکه کاغذی را باز کرده بنای خواندن را گذاشت.

نویسنده هم یکنفر از سادات ذی نفوس (...) بود که آنروزها در تهران اقامت داشت، مشارالیه درضمن مطالب خود اینطور مینوشت.

البته خاطر جنابعالی مسبوق است که برای انتخاب جدید مجلس شورای ملی از (...) هم وکیل خواهد آمد، خواهشمندم در انبأ توجهی فرموده و نوعی بکنید که داعی هم در تهران وکیل (...) باشد، و این کاغذ دعاگو را محرمانه بگیرید.

فریدون خان، بعد از خواندن مکتوب آقا اندکی ب فکر فرو رفته تبسم نمود و برداشته اینطور جواب نوشت:

آقای من خودتان بهتر میدانید که انتخاب با زور و بانحریک و تشویق و علی العمیا نمیشود و اگر باشد هم ثمری ندارد باید مردم با صرافت طبع خودشان شخصی را انتخاب نمایند، علاوه بر این منکه در اینجا صفت حکومت را دارم اگر درست تصور بفمائید اقدامات من مضر حال جنابعالی خواهد بود و الا سزاواری و شایستگی شما را بهتر میدانم که حقیقت استحقاق و استعداد آنمقام را دارید.

بهتر این است مسئله را محرمانه یکی از دوستان نزدیک خودتان بنویسید منم آنچه از دستم برآید در معاونت اقدامات او حتی الامکان میکوشم.

مخلص شما فریدون

مکتوب به پستخانه داده شد، بیست روز طول نکشید که نامه دوم آقا از پست رسید، حاکم را تهدید کرده نوشته بود:
جناب فریدون خان، حالا که شما در مسئله مذکور خودتان را عقب کشیدید منم در اینجا خدمتی بشما خواهم کرد، نتیجه اشرا امروز و فردا خواهید دید.

فریدون خان، آنروزها از احوال روحیه مرکز آگاه نبود و همینقدر میدانست که کابینه عوض شده است، هرچه کاغذ و

تلگراف مینوشت جواب نمیرسید، دست بسته و حیران و نگران مانده بود.

غلام تلگرافخانه وارد شده تلگرافی بمشارالیه داد و رفت.

تلگراف

«آقای فریدون خان استعفای شما قبول شد. امضا»

وزیرداخله

مشارالیه زمانی غرق فکر و خیال و بهت و حیرت شده در حالتیکه بجواب تلگرافات و راپورت‌هاییکه برای تمشیت امور ولایت لازم بود انتظار داشت وصول آن تلگراف بالکلیه موجب تحیر و تأسف فوق‌العاده مشارالیه گردید و فوراً جوابی بدین مضمون مخابره نمود.

«تلگراف مبارکه موجب حیرت شد فدوی استعفا نداده منتظر

جواب راپورت‌های لازمه است. امضا»

فریدون

بعد مشارالیه بمنزل برگشته یکی از دوستان را دید که منتظر ورودش بود گفتگوی در باب تلگراف وزارت داخله شده هر دو چنان استنباط کردند که آقای محترم که میخواست از (...) وکیل بشود در مرکز سعایت نموده با تدابیر گوناگون بمعزولیت او از وزارت داخله حکم گرفته است.

این بود که چند روز دیگر بدون علت و سبب بحکم وزارت داخله احضار شده لدی‌الورود اوضاع تهران را دیگرگون و آسودگی خود را در بیکاری و خانه نشینی دیده ابدأ در تحقیق و تجسس علت معزولی خود نشد.

فریدون خان، پسری داشت ۱۹ ساله و دختر ۱۴ ساله که

هر دو بمدرسه میرفتند.

روزی مشارالیه با یکی از دوستان خود صحبت میکرد که آن شخص بایک حالت تجسس پرسید،

— آیا دختر شما باز بمکتب میرود؟

فریدون خان از سؤال رفیق خودش ابدآ متحیر نشده و با کمال بی قیدی گفت آری هم پسر و هم دخترم هر دو بمکتب میروند — دختر شما چند سال دارد؟

— امسال گویا پانزده خواهد شد.

— عائله همه در یکخانه اقامت دارید؟

— البته، منکه صاحب چند زن و چند نفر اولاد نیستم که محل اقامت را سوا کرده باشیم.

رفیق مشارالیه ساکت شد، فریدون هم بملاحظه اینکه شاید کسی خواستار دخترش خواهد بود و بدین وسیله میخواهند از احوال خوانواده مسبوق صحبت را امتداد نداده بمکالمه دیگر پرداخت.

چند روز دیگر خدمتکار فریدون خان کاغذی آورده گفت: آدم مجهولی که عبا بر سر داشت این کاغذ را داده رفت.

فریدون مکتوب را باز کرده فوراً رنگ از رویش پریده لرزه بر اندامش افتاد. زن مشارالیه ملتفت حال شوهرش بود از دیدن وضع او بسیار مضطرب شده گفت: کاغذ از کجاست و از کیست؟ فریدون یک نگاه مشکوکی بروی عیال خود انداخته کاغذ را بادت لرزان بمشارالیه داد. او هم شروع بخواندن نمود هنوز مندرجات کاغذ را تمام نکرده بی اختیار سر خود را بدیوار گذارده مانند صورت مجسمه در همانحالت مانده پیخود شد.

در آن اتنا «مهباره» دختر ۱۴ ساله فریدون داخل اطاق شده از وضع پدر و از حال مادر در شگفت ماند و خواست سئوالی بکند پدرش از روی صندلی خم شده کاغذیکه از دست عیالش افتاده بود برداشته بدختر گفت: — برو قدری آب سرد و (کلاب) پیاز و به کلچهره هم خبر بده اینجا بیاید «گلچهره دایه مهباره بود»

مهباره بی اندازه به غلق و اضطراب افتاده دست او پای خود را باخته نمیدانست چه کند مادر در بیهوشی و پدر در خموشی هرچه اصرار کرد و پرسش نمود رشته نتوانست بدست پیآورد. فریدون خان برخاسته عقب سر دکتر رفت اما همان کاغذی را که از مهباره پنهان کرده بود در روی میز فراموش کرده گذاشته بود.

مهباره استنباط نموده بود که سبب حالات پدر و مادر هم از مکتوب بوده است لهذا با تمام شتاب برداشته و باز نمود.

مکتوب

آقای فریدون خان، ما چند نفر از دوستان نزدیک شما میباشیم هرچه خودداری و بردباری کردیم توانستیم این کاغذ را بشما فرستیم.

چندیست، دختر شما بجاهای نامناسب ارتباط رسانیده ابدأ شرف و ناموس چندین ساله خانواده تانرا مرعی نداشته و پروا هم ندارد، اگر ازین مسئله آگاه نیستید (البته هم نخواهید شد) معذور هستید من بعد را جلو گیری کنید و الا خودتان میدانید که دوستان شما بیشتر ازین تحمل ندارند. خدا حافظ

مهباره، از خواندن آنکاغذ مشوم دیوانه وار باطراف خود

نگریسته و تنش بلرزه درآمده، چشمانش را دود گرفت، رنگ و رویش مانند کاه شد، کاسهٔ زانوها بصدا درآمدند، خون بدن مانند آتش سیال عروقتش را سوزانید، گویا هزار رشته الکتریک باجزای وجودش بسته‌اند دندانهایش بهم میخورد، خون از دماغش پیراهن سفیدش باخون دماغ لاله‌رنگ گشته، در روی کرسی چون صورت بیجان و مانند مادرش بیهوش و ناتوان افتاد.

تجسم آن حالت و تماشای آن صحنه را به‌ذهن و حس قارئین محترم محول داشته، اندکی هم رجوع بمنزل دکتر شهاب بنمائیم:

بعد از آنکه نانا دست شهاب را گرفته برای چای خوردن داخل اطاق شدند و پس از تبادل پارهٔ سخنان عشق‌آمیز، دکتر بهرام را فرستاد درشگه برای خودش تدارک نمود، سوار شده بمنزل مهمانی که دو روز قبل دعوت شده بود رفت.

نانا هم اندکی نشسته و قدری کتاب خوانده و خوابید. نیم‌شب دکتر از مهمانی برگشت، بهرام در را باز کرده خواست به‌خوابگاه خود برود دکتر صدا کرده او را یکطرف باغچه کشیده و گفت: بهرام بیا جلو من بنشین چند حرفی خواهم گفت.

بهرام از این رفتار خارق‌العاده آقای خودش در حیرت مانده گفت:

— منتظر فرمایستان هستم.

— نه، من نمیخواهم ازین حرفها بمن بگویی، امر میکنم بیا بنشین و بسئالات من جواب بده.

بهرام متردانه در یک گوشه نیمکت نشسته از فرط نگرانی دستهای خود را یکدیگر مالیده در پیچ‌تاب افتاده بود.

در یک نانه هزاران بختک اندیشه بکاسه سرش نشسته و نمیدانست آن چه وضعی است، نصف شب، روبروی ارباب نشستن و صحبت کردن اما چه صحبت که هنوز نمیداند. چه حالت؟ هنوز باخبر نیست، چه سؤال؟ هنوز جوابش ناموجود!

زمانی در میان نوکر و آقا سکوت حاصل شده بالاخره آنسکوتر را دکتر مختل کرده گفت:

— بهرام، میدانی که غیر از نوکری و آقائی، من و تو یک عالم رفاقتی هم با یکدیگر داریم، حالا درین نیمه شب از راه رفاقت با تو حرف میزنم، تو هم ابدأ در قید آن باش که با ارباب همصحت شدن و آزاد حرف زدن خلاف ادب است.

— هرچه میفرماید اطاعت داشته سراپا گوشم.

— تنها گوش بودن بکار نمیخورد باید زبان هم باشی.

بهرام یک اندازه منظور آقا را فهمیده گفت:

— هرچه پرسید بدون رودرواسی جواب عرض خواهم کرد.

— اولاً، بگو بینم ماهیانه‌یکه در هر سه ماه من بتو میدهم و

خودت نیز از مشتریها و فلان مداخل داری چه میکنی و بکجا خرج

مینمایی؟ تو که زن و فرزند نداری آدم تنها هم هستی؟

— اجازه بفرمائید عرض کنم ازین سؤال مقصود سرکار چیست؟

— آری، بهر پرسش آزادی، منظور منم چیز دیگر نیست الا

اینکه تو آدم من هستی و من ابدأ راضی نمیشوم بایک سردازی

سیاه هم در تابستان میان گرد و خاک و هم در زمستان بدون

بالتو بسر ببری، من میخواهم تو هم مثل من شیک بشوی،

یا اینکه... نمیدانم... بلکه پول دوست هستی و خست هم داری.
 —نه آقا، بسر مبارکشان نه پول جمع میکنم و نه خسیس هستم و
 در سایه شما خیلی پول هم بدستم میاید اما نمیدانم چطور میشود
 که با اینهمه مداخل باز پایه نداشته و همواره در تنگدستی میباشم.
 —من ترتیبی برای زندگانی تو میدهم و از آن ترتیب میتوانی
 با کمال فراغت و انشراح ایام خود را بسر ببری اما چنانکه من
 میدانم اگر مجرد بوده باشی و اگر نیستی آنهم ترتیب دیگری دارد
 و اگرچه پرواضح است در جایی مثل تهران کسان مجرد بیشتر
 از متأهلین خرج و مصرف دارند.

خلاصه، عجاله این پول را بگیر و فردا برای خودت یکدو دست
 رخت و فلان تدارک کن تا فکر صحیحی در حق تو کرده باشم
 پنججاه تومان پول کاغذ از جیب بیرون آورده به بهرام گفتم:
 —پریروز در منزل (برویزخان) که تو وارد شدی و بگویم
 حرف میگفتی از دیدن لباس و آن سرداری سیاه که پوشیده بودی
 باندازه خلقم تنگ شد که چه بگویم.

بهرام اگرچه در صورت ظاهر به اظهارات آقايش گوش میداد
 اما معنای از عالم حیرت و تعجب بیرون نشده و نمیدانست چه وضع
 و چه عالم است، خوابست یا بیداری؟ آنهمه توجه و التفات! پنججاه
 تومان پول! وعده استقبال!

اگرچه بان ذکاوت فطری که داشت بی برده بود که مطلب
 مهمی یا مأموریت معتناهی از طرف دکتر بخودش رجوع خواهد
 شد باز خودداری نموده و از شکر گذاری هم دریغ نمیکرد.
 —خوب بگو بینم با این مادام (نانا را میگفت) که شب و روز

در یکخانه هستید چه عالمی دارید و چه میکنید؟

— آیا مادام نانا را میفرمائید؟

— آری نانا را میگویم اما بجان من هرچه دارید راست بگو.

— آقا، بسر مبارکتان جز راستی و درستی چیزی نداریم.

— حرفهای مرا درست نفهمیدی، من نمیگویم که با نانا سرکاری

دارید و پوشیده از من مرتکب حرکاتی هستید، بلکه میخواهم بدانم

که از صحبتهای محرمانه بایکدیگر چه داشته و یا اینکه نانا از

اسرار خود تاکنون بتو چه گفته است؟

— راستیش این است که چند مرتبه سرپوشیده از علاقه خودش

که بشما دارد بمن اظهار داشته و از عالم فرنگستانهم مشروحاً

بیان کرده است.

— خوب، از تهران و عوالم تهران چیزی اظهار نکرده؟

— آقا جان، تهران را من باید باو بگویم او از کجا مثل من از

عوالم تهران آگاه خواهد بود.

— بارک الله، خوب گفتی راستی او از کجا خواهد فهمید؟

بگو بینم گاهگاهی که نانا از من قهر میکند بتو چه میگوید؟

— هیچی نمیگوید مگر اینکه یک عبارت با زبان خودش تکرار

میکند و از بسکه گفته منم یاد گرفته‌ام.

— که چه؟

— دهنه سپره!

شهاب نیم‌خند شده گفت:

— خوب، دیگر چه میگوید؟

— چه عرض کنم.

— فرضاً از دوستان و آشنایان و مشتریها که من بخانه آنها

مراوده داشته و دارم آیا چیزی بتو نگفته است؟
 بهرام دید که رشته کار و گفتار یواش یواش بجای باریک
 میکشد و منظور آقا هم هویدا میشود لهذا فرصت را مغتم شمرد
 فوراً جواب داد.

— آقا من شما را آسوده بکنم و از زحمت بازپرس برهانم
 هرچیزیکه در اینخانه در حق شما و کردار شما نانا میداند منم
 میدانم و برخی چیزهاست که بیشتر از نانا من میدانم اما چون
 نان و نمک شما را میخورم و رعایت حق نمک بر خود فرض میدانم
 لهذا نه گوش دارم و نه چشم و نه زبان والسلام.

دکتر قافیه را باخته و از بازپرسهای خودش پشیمان شده بود
 باکمال جبر نفس اظهار داشت:

— بهرام البته میدانی که من ترا دوست و محرم خود میدانم
 و گرنه ترا بمطب و خدمت خود نمیپذیرفتم، چنانکه تاکنون بادرستی
 راه رفته‌ائی باز بهمانقرار در صداقت رفتار کن منم بیشتر ازین
 در حق تو محبت خواهم کرد، اینرا گفته و برخاست بخوابگاهش
 رفت. اما خوابش نمیرد، مغز سرش میجوشید، سیگار میکشید،
 لبهای خود را میگزید، گویا حس قبل‌الوقوع یک فلاکت مخوفی
 برایش آماده میداشت.

با انحال غیر طبیعی که داشت گاهگاهی از تخت خواب بلند
 شده بروی نانا که در یکطرف اطاق خوابیده بود نگاه کرده
 دندانهای خود را بهم ساییده و خود بخود میگفت:

«زن لجوجه، عاشقۀ دیوانه، تو چه بلائی؟ من چرا از فرنگستان
 به تهران آوردم؟ این چه خطا بود که کردم، چرا هم‌راز خود
 کردم؟»

شهاب بانحالت پس از چند ساعت بیگ خواب سنگینی رفته و از خود بیخبر شد.

صبح، نانا برحسب عادت بیدار گشته و اندکی در رختخواب غلطیده و بعد نزدیک تخت شهاب آمده بوسه چندی به پیشانیش گذارده و قدری با زلفهای او بازی کرده، بعد سر و صورت خود را شسته مشغول شیر خوردن بود که بهرام وارد شد به نانا اشارت کرده پرسید که دکتر بیدار شده یا هنوز در خوابست، نانا هم با اشارت جواب داد که در خوابست. بهرام گفت:

— مادام من امروز با تو صحبت دور و دراز دارم هر وقت بیکار باشی خبر بده.

— چه صحبت داری بهرام؟

— از هر گونه.

— از چه قبیل؟

بهرام با انگشت دکتر را اشاره کرد

نانا بایک نظر تجسس بروی بهرام نگاه کرده گفت:

— اگر امروز بعد از ظهر تو با شهاب رفته باشی من حاضرم،

درین بین صدائی از کوچه رسید بهرام بملاحظه اینکه از بیماران دکتر است پائین رفته در را باز کرد.

یکزن پوشیده رو وارد شده و دکتر را پرسید، بهرام هم باداب

دیرینه خودش گفت— بفرمائید به اطاق نیم ساعت دیگر دکتر تشریف میاورد هنوز چائی نخورده است.

زن نقابدار از پله کانهها بالا رفته و داخل مطب شده نشست..

نانا بخیال اینکه زرافشان که قول داده است شاید آمده باشد

و در خیال خودش هم اشتباه نداشت آینده خود زرافشان بود.

— مادام، گویا منتظر نبودید که من باین زودی آمده و در سر قول خود بایستم؟

— میدانستم که خواهید آمد اما نه باین زودی!

— من مانند شما نازه جوان نیستم و آنقدر خون در بدن ندارم که بتوانم بیشتر بخوابم از نصف شب بیدار شده و تا صبح در رختخواب میغلظم.

— نه خانم! خورد و خواب بسته بعادت است من هر روز آفتاب در نیامده بیدارم اما دکتر بسیار میخوابد.

— او حق دارد زیرا شبها نمیخوابد.

— تو از کجا میدانی که دکتر شب زنده دار است؟

— او! مادام! من دکتر شمارا خیلی خوب میشناسم و آن بختی

که نسبت بزنان از او سراغ دارم البته نباید شبها بخوابد.

— راستی خوب فهمیده و خوب شناخته اید با هر کسیکه یکبار

آشنایی کرد دیگر زن شخص خواه مرد و خواه زن باشد دست بردار نیست.

نانا دست زرافشان را گرفته و گفت برخیز برویم در اطاق

دیگر چایی بخوریم.

زرافشان تکلیف نانا را پذیرفته وارد اطاق شدند آنگاه دکتر

هم نازه از خواب بیدار شده و شست و شو میکرد دکتر صدای نانا

را میشنفت که بایک زن دیگر صحبت میکند، آهسته آمده و از

روزنه درب اطاق چایخوری مهمان نازه وارد را دیده و شناخته نیم خند شد.

نانا یک استکان چایی پیش زرافشان گذارده و داخل اطاق

خوابگاه شده و یک نگاه عاشقانه بچهره دکتر انداخته و تبسم

نمود، شهاب سبب خنده نانا را پرسید، او هم باسر خود اطاق دیگر را اشاره کرد.

— زرافشان است احوال آن مریضه را که درد چشم داشت آورده است

— خیلی خوب منهم الان دارم می‌آیم.

چندی نگذشت دکتر و نانا هر دو بنزد زرافشان آمدند دکتر با آن شیوه شوخی و خوشروئی که داشت احوال زرافشانرا پرسیده شروع بصحبت کرد:

— احوال چشمان خانم قشنگ ما چطور است؟

— ملتفت نشدم چه میفرمائید.

— آن خانم کوچولو! را میگویم که دیروز اینجا باهم آمده بودید

زرافشان یک نگاه ژرفی بسر تا پای دکتر کرده معنی دار

گفت:

— الحمد لله حالش خوبست، اما شما دوای خوردنی بخانم من

نداده بودید و اوهم چنان ناخوشی نداشت که من احوالشرا

بیاورم... خودتان از من بهتر میدانید.

دکتر خندید

— میخواهم برای صحبت فتح بابی بشود.

— آری، حق دارید و راست گفتید اما پسر جان من بتو بدون

برده میگویم این تصور و این خیالیکه تو درحق این دختر داری

و من دیروز به مادام قول دادم که آمده در این باب صحبت بکنیم

راستش اینست شب تاصبح بدخواب شده و بآن خیال دست و پا

زده‌ام، از یکطرف حق ولی نعمتی آن خانواده و از طرف دیگر

ضرورت و بی‌چیزی و پیری خودم و از یکسو بدخلقی برادرش

که هر روز دومرتبه مرا از خانه بیرون میکند چون پناهگاهی ندارم لابد بهمه چیز تن داده و می نشینم علاوه بر اینها انجام این تصورات اگر از قول بفعل برسد چه خواهد شد و پایان کار من بکجا خواهد انجامید و چه خواهد بود همه این ملاحظات در نظر من یک کابوس مخوف شده و مرا میترساند.

— شما ابداً مقید نباشید و آن خیالات پوچ را بدلتان راه ندهید اولاً من در اینجا خانه دارم و جای بزرگ، هروقت خواسته باشید میتوانید مکان نمائید، و ثانیاً یک لقمه نانی هم پیدا میشود که باهم بخوریم،

و ثالثاً پایان کار هم بجایی میرسد که ابداً جای اندیشه نیست. حالا بگو به بینم میخواستی با نانا چه صحبت نمایی و چطور شروع خواهی کرد؟

— دکتر معذرت میخواهم که با کمال آزادی میگویم، تو باندازه بامن آشکار و بایگانگی حرف میزنی که کوئی سالها بامن آشنایی داشته حقیقهٔ چیز غریبی هستی!

نانا که پشت سر دکتر سرپا ایستاده و با زلفهای او بازی میکرد با صدای بلند خندیده گفت «راستی چیز غریبی هستی دکتر!» زرافشان—دکتر میخواهم خلاصهٔ افکار خود را پوستکنده بمن بگویی تا بتو جواب بدهم.

— خلاصهٔ افکار من اینست، طوری بشود که آن دختر را من اقلّاً دو سه بار بینم اگر توانستم قانع میکنم بر اینکه زوجهٔ مشروعهٔ من باشد و اگر توانستم زور هم ندارم تو در اینباب آسوده باش— او... دکتر تو تصورات خودت را از من پنهان میداری و از آن جانورها نیستی که لذت تجرد خود را فدای تأهل نمائی:

شهاب از عبارت (جانور) بسیار تکان خورده و متغیر شد اما زود دست و پای خود را جمع کرده گفت:

— اختیار داری زرافشان خانم! مرا مذمت میکردی که باتو خیلی آزاد حرف میزنم اما خودت افراط کردی

— نه، اگر من ترا خوب نمیشناختم این شوخی را باتو نمیکردم تو آنقدر حق ناشناسی که آن کسیکه ترا از گیردار مرگ رها نموده و آبروی ترا نگاهداشته و خود را بمخمصه انداخته است پس از خلاصی خودت یکبار حال آنکس را نپرسیدی که کجا رفت و چه شد

— خواهش دارم منظورت را آشکار بگو

— خیلی خوب، خواهم گفت

پارسال در یکی از شبهای رمضان در منزل یکی از دوستانان مهمان... تشریف داشتید یعنی شما را در یک اطاق قایم کرده بودند قضیه معکوس درآمد و حیات شما به تهلکه افتاد همانشب شما را از آنخانه کی مستخلص داشت و بدلات کی از آنمنزل بیرون شدید و دست کی را بوسیده و آهسته گفتید تاجان دارم این خوبی را فراموش نخواهم کرد؟

زرافشان که تاریخچهٔ سال گذشته را بیان مینمود دکتر با تصورات سخنان او بعالم دیگر رفته و متحیرانه نگاه میکرد، گذارشات پارسال در نظرش مجسم شده و خود را در همانخانه و همان گرفتاری دیده و از تشویش خیالات کم مانده بود خفقان بگیرد تا اینکه توانست بگوید:

— زرافشان، تو چه میگوئی و کی هستی و این اسرار را از کجا

بدست آوردی!؟

عجله نکن و خود را نیاز آنوقت گذشته است، و حالا ماه پانزدهم است که میگذرد.

اینرا گفته و از زیر چادرش یکسوزن دستمال کردن درآورده گفت:— این سوزن را میشناسی و میدانی مال کیست و برای کی درست کرده بودی؟

دکتر سوزنرا گرفته در حالتیکه دستهایش میلرزید و سراپا غرق عرق بود بعد باخشم و تهور گفت:

— بگو بینم این سوزن را از کجا بدست آوردی؟

— آقا جان اول گفتم که کج خلقی لازم نیست من باتو ملایم حرف میزنم، این سوزن در دهلیز همان اطاق که تو در آنشب پنهان شده بودی بعد بدست من... حالا فهمیدی یا نه؟

دکتر میخواست پیره زن را درست بشناسد و از گذشت پارسال خوب آگاه بشود رو به نانا کرده گفت:

— ملاحظه میکنی که چه غرائبها و عجائبها می بینم؟!

بهرام وارد شده حرف دکتر را نیمه گذاشت و گفت دو سه نفر آمده در مطب منتظر شما هستند.

دکتر برخاسته و رفته از واردین خود دیدن نموده و دستور العمل طبی آنها را داده و باز باطاق نانا برکشته روبروی زرافشان نشسته و بایکطور ریشخند آمیز گفت:

— خوب... دیگر چه....؟

— دیگرش تندرستی شما، اگر مرا شناختی احتیاج بگفتن ندارد و اگر نشناختی باید هر چیز را که میدانم بگویم تا خود را بشناسانم. دکتر مسئله مهمانی پارسال را دانسته و زرافشان را بطور خوبی شناخته بود، دیگر نمیخواست پاره مطالبیکه نانا نمیداند در

پیش او گفته شود اما مشارالیه در نقطه دشواری گیر کرده بود زیرا او میخواست تدبیری اندیشیده و شر نانا را از سر خود رفع کند شریک اسرارش بهرام درآمد! و هنوز فکری درحق آنها بود تصادف پای زرافشانرا بمیان آورد. لهذا خود را محتاج براین میدید که در جایی تنها نشسته و زمانی فکر نموده خود را از آن پیش آمدها برهاند، قوطی سیگار را دز آورده و یک سیگار سوزانده و رو به زرافشان کرده باکمال اعتدال گفت:

—خوب، اینها مطلبی است که میتوان در آینده هم صحبت نمود و ممکن است یکدیگر را بهتر بشناسیم، حالا باین زودی که آمده البته برای مسئله بوده است که دیروز با مادام نانا قرار داده اید بگو بینم چه کرده و چه خبری بمن آورده.

—پسرجان، امروز برای خاطر خودم اینجا آمده ام که هنوز شروع بکار نکرده در نزد تو قراری بروزهای آینده خود بدهم و اگرچه تو بمن قول میدهی و مهربانی میکنی باهمه این خاطر جمع نیستم چون مردان را خوب میشناسم، هر قدریکه نسبت بزنان احتیاجی دارند در جلو آنها خاکسار و زبون و پرستنده بوده و در هر سرسخن هزاران محویت و فداکاری ابراز مینمایند، و قتیکه آن احتیاج رفع شد و غلبه رخ نمود دیگر پناه بر خدا، پلنگ منش و بدکیش میباشند، این است حرف و وعده های ترا نمیتوانم باسانی باور نمایم.

—منهم اگرچه سخنان ترا تصدیق دارم اما خودت هم نمیتوانی انکار نمایی که همه مردان و زنان در یک سویه و در یک طبیعت نمیباشند، فرضاً اگر من از تو یک بدی دیده باشم لازم نمیگیرد که همه زنان را بد و بدکردار بدانم.

خیلی خوب گفتی طبایع بشر مختلف است اما عجاله منکه
ترا بهتر شناختم و نیم ساعت قبل از یوفایی و کم صداقتی تو شکایت
میکردم که دانسته و فهمیده مرا شناختن نمیخواستی و هنوز هم
نگفتی که ترا میشناسم!

دکتر باظهارات فلسفانه خود در جواب زرافشان عاجز مانده
و بایک تبسم مخصوصی گفت:

— من بتو قول میدهم که من بعد تلافی مافات بشود و در یکجا
خودمانی نشسته و صحبتهای دیرینه و دور دراز نموده و خود را
بخوبی بتو بشناسانم تا دانسته باشی که من از آن مردان نیستم که
تصور کرده.

— بسیار خوب منهم از امروز رفته در پی کار سپرده تو خواهم
بود و نمیتوانم وقتی را معین بکنم که کی و چه روز تشبثات من
نتیجه خواهد داد اما در هر دوسه روز یکسری میزنم بشرط اینکه
در اینباب نه نانا و نه تو پرسیده باشید.

— اما میدانی که انتظار بیشتر هم چندان خوش آیند نیست

— آری میدانم، گفته و یک نگاه معنی دار بروی شهاب انداخته
و سر خود را جنبانیده و از جای خود برخاست.

دکتر باطاق خصوصی خود رفته و فوراً برگشته یک کیف
به زرافشان داد

— این کیف را بتو یادگار میدهم.

زرافشان کیف را باکمال امتنان گرفته و از منزل دکتر
بیرون شد هنوز سرکوچه نرسیده بود کیف را باز کرده و دید
یست عدد پنجهزاری پول دارد، از خورسندی دستهایش بلرزه
درآمد و خود بخود میگفت و میرفت:

«ای زرافشان ترا بینم که از تابش خورشید بخت پیرانه خود چه سود خواهی برد، هنوز دست بکار نزده درین دوسه روز دشت کردی! راستی چه خوب بوده و نتیجه مطلوب میدهد اینکه آدم اسرار مردمرا دانسته و فاش نکند، اما چه فایده که درین سن و سال باعث—بعث بعد الموت میگردد»

زرافشان باکمال خرمی و دلخوشی هنوز ظهر نشده وارد منزل شده و راه راست باطاق نوس رفته در را زد، نوس مشغول تحریر بود از صدای پای زرافشان فهمید که خودش است گفت بفرمائید مزبوره داخل شده و لدی الورود از چشمان نوس بوسیده و نوازش کرده و در یکسمت اطاق نشست.

هشت روز از قرارداد زرافشان و دکتر شهاب گذشته بود روز نهم طرف عصر زرافشان باتفاق نوس در نزدیکی کوچه که شهاب اقامت داشت از راه رفتن اظهار خستگی نموده و ناله کنان گفت—آه نوس، باز خالم دیگر گون گشت، دوار سرم گرفت و خود نیز خسته شدم دیگر نمیتوانم راه بروم.

—زرافشان، من میخواستم درشکه بگیرم مانع شدی، گفتم به تراموای بنشینیم گفتی جاندارد، گفتم منتظر واگون دیگر باشیم گفتی اندکی راه برویم و قدم بزیم بهتر است، حالا در جایی اظهار کسالت نمودی که نه درشکه و نه واگون پیدا میشود اینک معطل ماندیم.

—دخترجان اگر باین حال افتادن خود را میدانستم البته تکلیف ترا میپذیرفتم! و منم این اندازه خود را ناتوان میدانستم اوف... پیری هم چیز بسیار بدی است،

اینرا گفته و بزمین نشسته بی حالت سر خود را بدیوار گذارد
— اوف... نورس... دختر من بدادم برس.. من میمیرم.. آه...
ای خدا چه کنم احوالم بهم خورد... اوخ....!

نورس باطراف خود مینگریست شاید درشکه و فلان پیدا بشود
زرافشان یکمرتبه باصدای غیرطبیعی و کسالت به نورس گفت:

— آه بچه جان اینک اینک کوچۀ دکتر شهاب، باز خدایم رحم
کرد، بگیر دخترک دستم را بگیر خودمانرا بخانۀ دکتر برسانیم،
ای خدا باز زرافشانرا مرحمت فرمودی باز بدادش رسیدی. امان
نورسجان زود برویم زود.

نورس بکوچه روبرو نگاه کرده دید که راستی همان کوچه
است که دکتر شهاب اقامت دارد، دست زرافشانرا گرفته بکوچه
داخل شد، بهرام بمناسبت بیکاری در جلو در خانه ایستاده و با
مادام نانا صحبت میکرد، وقتیکه خانمها رسیدند نانا از مشاهده
حال آنها قدری تکان خورده و بعد فوراً بحیله و دسیسه زرافشان
پی برده و برگشت بهعاشق خود خبر داد.

— شهاب، یا یا، زود یا از پنجره تماشاکن و بین زرافشان
چه بازی درآورده و بچه وضع آمده است!

دکتر دید و نالۀ بیزاری زرافشانرا از باغچه شنید که هی
میگوید و متصل مینالد

— کو دکتر؟ کو حکیم، حکیم کجاست، حکیم باشی کجاست
امان مردم دکتر، خدا میمیرم! دیگر توانای قدم برداشتن ندارم
نانا از یکطرف و بهرام از یکطرف زرافشانرا گرفته و وارد کردند.
نخست نورس دکتر را دیده و باسر خود اشاره عرض احترام کرد

— بنظم میاید سرکار علیه روزی برای معالجهٔ چشمهایتان اینجا تشریف آورده بودید؟

— بلی تقریباً ده روز میشود.

— خوب حالا چه طورید؟

— بد نیستم، اما خواهش مندم نخست این پیرزن بیچاره را خلاص کنید که دارد میمیرد.

— دکتر نزد زرافشان آمده و نبضش را گرفت زرافشان هم متصل میگفت و مینالید.

— دکتر دست من و دامن تو، گنج شدم، زانوهایم میلرزد، چشمهایم را دود گرفته و نمی بیند، سرم دور میزند، بدادم برس روز آخر من است، دیگر نمیتوانم از جای خود بجنبم، میدانم! میدانم که دیگر بستری شدم، هر دوايي که خواهید داد زودتر بدهید. از آنهمه مویه کنائی زرافشان اشاراتی بود که دکتر همه اش را میفهمید. لهذا فوراً دوايي تدارک نموده به زرافشان خورانید. اگرچه مزبوره ناخوشی نداشت و آه و ناله اش همه ساخته و فقط برای آمدن نزد دکتر بود و یقین هم داشت که مشارالیه نیز از اشارات و کنایات فهمیده بود که چیزی و ناخوشی درمیان نیست با همهٔ این دوا را خورده و اندکی نگذشت بخواب رخت فی الواقع دکتر هم بمزبوره دوايي منومی خورانده بود.

هنگام مغرب، آفتاب جهاتتاب از زیر ابر پاره ها بارنگ خونین یک تبسم آخرین به افق گرد آلودهٔ تهران کرده و بچاهسار تاریکی میشتافت. نارس از یکسو مشاهدهٔ حال زرافشان و از سوی دیگر دیرماندن خود و نگران شدن ما در و برادرشرا اندیشیده، حالتی غریبی پیدا کرده بود سرا پا وجودش ملال و دلش پر از خیال

و این مرتبه اول بود که بعد از ظهر از خانه بیرون رفته و دیرمانده بود. دکتر به نانا گفت — به بهرام بگو در شگه تدارک بکند که خانمها سوار شده و بروند.

نانا گفت — هنوز این پیرزن در خواب و در اضطرابست چطور میتواند بروند؟

نورس — مادام، دکتر خوب فرمودند. درشکه حاضر بشود زرافشانرا بیدار کرده و یا اینکه باین حالت بدرشکه گذارده و میبرم و من بیشتر ازین نمیتوانم دیر بمانم و اگر جنیدن و حرکت کردن زرافشان هم بر ایش خوب نشود لابدم اورا ترک کرده و خود تنها بروم. و بعد آدم میفرستم آمده مزبوره را بیاورد نانا از اطاق بیرون شده و با صدای بلند بهرام را خبرداد که درشکه حاضر کند.

دکتر نزد نورس نشسته گفت.

شما فرمودید که چشمهایتان چطور است دوائیکه داده بودیم آیا سودی بخشید یا نه؟

— چرا، خیلی تفاوت کرد و باز دوا بکار میبرم.

— خوابتان چه طور است خوب میخوابید با خیر؟

— خوابم بدینست، اما شبها بسیار مینشینم و هرچه میکوشم که بموجب دستور العمل شما بعد از مغرب نه نویسم و نه خوانم باز ممکنی نمیشود.

— ها! خوبست که خودتان اقرار دارید که به دستور العمل من رفتار نمینمائید بعد شاید شما هم مثل سایرین خواهید گفت که از دواى فلانکس چیزی فهمیدیم! و حال آنکه حکیم و دوا گناه ندارند باید خود بیماران در پرهیز دقت نمایند.

درین بین نانا دو فنجان چایی آورد، نوری خواست چایی را رد کند بعد دید که خلاف نزاکت است قبول کرده و خورد مزبوره هنگام آمدن بهرام و آوردن درشکه بود که حالش دیگر کون شد. از دو سمت پشت کردنش حرارت فوق العاده مغز سرش را فرا گرفته و در جلو چشمانش پرتوهای عدس اشکل پیدا شده لبهای لرزیده و دستهای چنکیده و میخواست بدکتر بگوید آه دکتر حالم بیهوش شده و افتاد.

دو و نیم از شب گذشته در خانه دکتر سکوت عظیمی حکمفرما بود و گویا کمی در آنمزل نبوده و یا اینکه همه در خوابند. زرافشان نیم ساعت بود از تأثیر داروی بیهوشی بیرون آمده و در جای خود نشسته، دهن دره میکرد خمیازه میکشید و هنوز در دست پهبوش نیامده و قادر بحرکت نبود.

بهرام و نانا هم در اطاق دیگر آهسته مشغول صحبت بودند. دکتر شهاب هم در اطاق دو انگشتان دستها بیخود را بچاک (ژوله) بند کرده از بالا و پائین قدم میزد. اگر کسی وضع او را تماشا میکرد در یک نظر میدانست که مشار الیه چه اندازه در تصورات خود غوطه خورده و چه قدر بخیالات گونا کون فرو رفته است. لبهای خود را میگرد، گاهگاه بیکطرف اطاق نصب نگاه کرده و مشتهای خود را میفشارد، گاه از زلفها بیخوش با پنجه لرزان گرفته و میکشد، سر خود را میجنباند، ندامت، خشیت، وحشت، در چهره اش پدیدار خود نیز از حال طبیعی بیرون و بیقرار.

گاهی چند تانیه می ایستد، گاه نیم خند تلخ میکند دندانها مانند دندانهای جانوران خونخوار نمایان میگردد. مثل قاتلین گرفتار عذاب وجدان و در زیر بارگران مسئولیت ناتوان مانده بالاخره

در گوشهٔ بزمین نشسته نبض نارس را که خوابیده بود گرفته و معاینه میکرد دقیقه‌ها را می‌شمرد، یکمرتبه بی‌اختیار با صدای مهتمز گفت «دختر بی‌گناه!»

درین بین که نانا می‌خواست وارد بشود صدای شهاب را شنیده و گفت — کیست این دختر بی‌گناه که گفتی؟
دکتر نارس بیهوش را اشاره کرد.

نانا با یک نگاه درشت و ستم آمیز بروی شهاب نگاه و او را پشخند کرده و نزدیک بختخواب نارس رفته با یک حالت رقت آمیز تماشا مینمود. قطره سرشک از چشمهای نانا برویش لغزید و کلو گیر شد... بیخود را بروی افسردهٔ بیهوش گذارده و او نیز از ته دل «دختر بدبخت!» گفته و از اطاق بیرون شد.

شهاب از اطاق بیرون آمده و حدید زرافشان در جلو پنجره ورو باسمان کرده و میکوبید.

ای خدا، ای خدا، قسم یدهمت بارواح مقدسه جان مرا بکنیر ریشهٔ حیاتمر اقطع کن، خدا، خدا!

آه! من چه کردم؟ من چرا دیوانه شدم؟ من چرا به‌نان حلال ولی انعمت خود پشت پازدم؟ من چرا نمک بحرام شدم؟ اوف... یا رب یا رب گردن مرا بشکنی، روان پیدمرا بر دوزخ سوزانت به آتش میزاست بفرست. سزاوارم.. اری من بیشتر از انها را شایسته‌ام.

آه! آه! من چطور و بیچه رویخانه خواهم رفت چه جواب بخانم خواهم گفت. این دختر بدبخت یک نگاری بروی سیاهم بکند چه طور تحمل نموده و مثل آتش نخواهم کداخت دکتر دست زرافشانرا گرفته و یکسو کشیده و گفت

— حالا کار از کار گذشته و شدنی شده است بایست فکری

برای آینه خود و این دختر نموده باشیم چه باید کرد و بنظرت چه میرسد؟

— بنظر من هیچ چه نمیرسد جز اینکه از اینجاراه راست باداره نظمیته رفته و خودرا تسلیم کرده و گناهان خودرا در آنجا اقرار نمایم هر چه بادا باد.

— شهاب از سخنان زرافشان سخت بر آشفت و باز خودداری نموده و یک قهقهه بلند انداخته و گفت.

— ز نکه دیوانه تو چه میکویی فکرت کجاست؟ اداره نظمیته اعتراف جرم: گریبا بنظر تان بسیار اسان میآید.

سیاست دیدن، شکنجه کشیدن مردن، جان دادن! «شهاب کیف پولرا از جیب در آورده با اسکناسها بازی میکرد» مردن، بمیدان سیاست رفتن از چوب دار آویزان شدن!

ها! ها! ها! تا این اوراق دست من و آنطمع و ارتکاب در سر برخی مأمورین حکومت است ایدا مردن و حبس شدنرا دولت نمیدارم! اگر تو پیر و از جان سیر شده و میخواهی بمیری یا اینکه از روشنائی آفتاب حیات بدست آمده و آرزو داری در زندانهای تاریک زندگی کنی و ازین جهان فراموش بوده باشی برو برو در پی خیال زنانه خود باش «این است که شریعت هم از ناقصی عقل شماها ارتدرا هم بشما ناقص امر کرده است» باز من خودرا در پرتو این اوراق قشنگ و بی صدا «اسکناسها را نشان میداد» رهاینده و بلکه بوقر و عزت خود هم میافزایم چنانکه بارها کرده ام و خواهم کرد.

زرافشان چشمان خودرا به اسکناسها دوخته و بسخنان شهاب گوش داده و فلسفه مشارالیه را در دل خود محاکمه میکرد:

شهاب دروغ نگفته بود، برای اقناع زرافشان یک کرشمه دو کار نشان میداد:

در حکم آنروز جز سندلیهای مزین و اطاقهای متعدده و مفروش ادارات حکومتی اثری عدالت و مکافات و مجازات در میان نبوده اوراق امور از سوء اداره پاشیده (نکبت و فلاکت) که دو فرزند رشوت و تجاوز هستند مانند کابوس با هیولای مخوف در بالای سر اهل مرکز ایستاده و با قاعدهٔ طبیعی هم «حق» طرف قوت را گرفته هر فرقه (بارتی) و هر قومیکه چند روز زمام اداره را با یادی کفایت میگرفتند احترامات شخص و اغراض نفسانی را بکار برده، سوء خود را در زبان دیگران دیده نه از عدالت اثری و نه از وقت خبری نه از قانون نشانی و نه از درستی و انصاف علامتی در میان بوده یکمشت بی سروپا، یکدسته کرگ درنده با دندانهای تیز بهر سمت دویده و بهر کوسفند رسیده و میدریدند، میکشند، پایمال میکردند، خون میریختند، ناموس میردند، فجایع دلسوزی تیر مصائب جگر روز چه جنایتها بود که پوشیده نماند؟ چه خیاینها بود که خدمت شمرده نمیشد، چه خانمانها ویران، چه دودمانها بر باد! چه خانواده‌ها پریشان، حکومت عاجز ملت سرگردان خزینه خالی رشوت مستولی، خلاصه هنگام رستخیز (یوم یفرء المرء من اخیه) بوده و احوال پولتیک داخلی و خارجی سیما بوار در حرکت بوده و یکنفر را از اعلی و ادنی تکلیف معین نبوده البه در چنین زمانی اسکناس‌های همه گونه دشواریها را آسان میکرد.

— زرافشان با یک حالت استرحام به دکتر گفت.

— حالا تکلیف چیست و این دختر بدبخت چه خواهد شد ساعت سه و نیم از شب میگذرد چه باید کرد؟

— ای مشب را درینجا باشید تا فکری برای فردا بکنیم و عجاله تو اینهارا بگیر و بجیت بگذار تا به یمنم چه میشود — یکدسته اسکناس زرافشان در مدت حیات خود آن قدر پول را دریکجا ندیده بود و قتیکه میخواست آنها را بگیرد ده دقیقه قبل را فراموش کرده و بادستهای از آن پول را گرفته و یواش یواش میسرد و میگفت اینها هر یکی چند تو مانت؟

— هر یکی سه تومان، بشمار.

— یک دو سه چهار پنج شش این هفت این هشت این نه این ده این یازده این دوازده این سزده تا چند میشود؟
— سماونه

— این پول از دو جهت ناقص است یکی اینکه سی و نه است بایست چهل بشود دویم اینکه عدد سزده بدشئوم است یا اینرا چهارده بکن.

— او... زرافشان تو بنای شوخی گذاردی گویا حرفهای مرا درست سنجیدی و دیدی که راست است نیم ساعت پیش از خدا میخواستی حالا از من پول!!

— پر مگر حرامزاده یکدیگر اشرا هم بده!!

— پتیاره! تو جفک میگوئی اگر سزده نحس است یکیرا پس بده دوازده باشد.

این دو نفر شریک جنایت با یکدیگر شوخی میکردند نوری هم در اطاق دیگر از بیهوشی بیدار شده نخست دست به پشانی برده قوای مفکره خود را جمع میکرد و بعد باطراف خود نگریمسته مادام

نانارا در نزد رختخواب خود دیده و اولاً یک تبسمی نموده و متعجبانه پرسید که من در کجا هستم؟!

هنوز نانا جوایی نداده بود که دختر بدبخت بفلاکت خود پی برده با یک آواز و لشکاف (ای خدا)! گفته و بی اختیار افتاد شهاب و زرافشان صدای دختر را شنیده هر دو هر اسبان وارد اطاق شدند. نانا **تقصیر** آن یکدقیقه بیدار شدن نورس را بخودشان بیان نمود:

فردای آنشب طرف عصر در محله (نجارها) دو نفر زن وارد یک کوچه شده در جلو یکخانه ایستادند.

یکی از آنها هم در را میزد و هم برقیقه خودش میگفت.

... بچه جان، هیچ تشویش مکنی و ترس، اینجا خانه خودمانست و کسی نمیتواند پی برده و مارا بشناسد، صاحبه خانه یکی از دوستان عزیزه من است که ترا مانند مادر نگاهداری میکند. در باز شده و اندو نفر داخل شدند.

قارئین محترم میدانند که مشارالیهما یکی زن پیر بد ضمیر زرافشان و دیگری نورس بدبخت و بی دادرس بود.

خانه مذکور مال (آزنیف مطربه) بود.

مرقومه زنی بود که بهار تارکنی خود را در آغوش این وان گذرانیده و خانمانها بیاب داده و تفرقه ها میان خانواده ها انداخته و زنهای بی گناه و دختران پاک را از شوهر و از پدر مادر جدا کرده و شهرت بزرگی در میان خود و بزرگ پیدا کرده، تا اینکه شبابت رو بانحطاط گذارده و مزبوره را برای تعیش و زندگانی بدان راه انداخته بود که چند نفر مطربه در منزل خود نگاه داشته و دام سودا برای نو باوگان و نورسیدگان گسترده و در واقع میتوان

گفت خانه خود را برزخ و بلکه روزخ ارواح قرارده بود با تأثیر مجالست همنشین بد یکمرتبه قدم بر آنجا میگذاشت دیگر هست و نیست آبروی خود را در آتش شهوت رانی سوزان و خود را در کوچه و بازار و یلان و سرگردان میدید:

زرافشان در حین ورود بخانه (آزنیف) پاره اشاراتی بمزبوره کرد و بعد نشستند. اگرچه بمناسبت تجارب عدیده صاحبخانه آن اشارتها نیز زاید بود چرا که مشارالیه در یکنظر افکار واردنیرا سراپا از و جناتشان فهمیده بود با همه این در آنمورد سکوت خود را مرجح دیده بود.

زرافشان بعد از حرف یک فنجان چایی از جای خود بر خواسته و به (آزنیف) گفت — اندکی بیرون تشریف بیاورید چند عرضی بشما دارم. آزنیف هم بلند و باتفاق زرافشان داخل اطاق دیگر شدند.

نورس تنها ماند، و میدید گاهگاه درب اطاق باز شده زنهای متعدده آمده و یک نگاه پر معنی از سر پایش کرده و میروند.

ما در اینجا از شرح وضع و حال آنساعت نورس صرف نظر کرده و بتصورات خوانندگان عزیز محول میداریم.

قدری نگذشت که زرافشان و آزنیف هر دو وارد شده و نشستند آزنیف رو بنورس کرده و گفت — بچه جان اینجا مانند خانه مادرت است ابدًا غم مخور و غصه نکنی من مثل دختر خودم از تو نگاهداری و پرستاری کرده و چنان میدارم که مرغ هوا نیز نداند اینکه تو کیستی و از کجا آمده.

نورس بدبخت مات و مبهوت بروی مخاطبه نگاه کرده و میگریست زرافشان نزدیک خانم خودش آمده و از رویش بوسیده

وگفت — من حالا میروم و بعد از نیم ساعت دیگر بر میگردم تو هم غذایت را بخور و اندکی بخواب بسیار خسته شده؛ و قتیکه زرافشان از اطاق بیرون میشد نارس حالت تکلم را نداشت اما از پشت سر زرافشان یک نگاه آتشین انداخت که غضب و نفرت قبل او به عضلات و جبهه اش کرد آمده و میخواست بان نگاه دلسوز خون زرافشانرا در عروقش وجودش بسوزاند. (آزنیف) که عقب سر زرافشان تا دم درب کوچه رفته و بعد از چند دقیقه برگشته و رو به نارس کرده و گفت.

— دختر من نام تو چیست؟

— نارس است.

— در کدام محله نشنید؟

— در محله (....) آباد

— باکیها نشست و برخواست و رفت آمد و آمیزش داشتید؟

— با هیچ کس جز خانواده فریدون خان که دخترش با من هم

مدرسه بود.

— آیا همان فریدون نیست که در تازکی از حکومت (....)

معزول شده و برگشت.

— حاکم (د....) بودنشرا نمیدانم.

اگر کسی بگفتگوی این دو نفر حاضر میشد البته زود میدانست

و قتیکه نام فریدون گفته میشد چگونه شرار، انتقام از چشمان آزنیف

میدرخشید و چطور لبهای خود را از کینه میگریزد «ما هم در آتیه

سبب خشم و تهور آزنیف را خواهیم دانست عجالةً از صدد دور

نباشیم»

آزنیف — دخترک، یکی از شرائط پوشیده و کمنام ماندن

تو درین شهر بویژه درین خانه تبدیل اسم است از امروز به بعد نام تو (مهپاره) است و خودت هم دختر فریدون هستی خانه تان هم در محله «کاشان» است فهمیدی یانه؟ نوریس از اخطارات (آزنیف) حالت آدم برق زده را داشت مانند مجسمه مات و مبهوت مانده و نمیدانست چه جوابی بدهد. تبدیل نام! تعین مکان! دختر فریدون خان! اوف... برای پوشیدن راز و پنهان کردن گناهکاری خود ناموس دیگر آنرا پایمال کردن، اسم دیگر آنرا دزدیدن، صدمه بآبروی این و آن زدن، شرف یک خانواده بی گناه را بردن حیثیت یکدختر آبرومندانرا برداشتن چه ذنب لایغفر چه جنایت جان سوز چه تهمت دلدوز؟!

— نه، هزار بار نه، من این تکلیف را نمی پذیرم من آبروی مردمرا نمیبرم، من آدم نمیکشم، من قاتل نمیشوم، من بسر چندین عاقله خاکست مذلت نمیپاشم، من آبروی کندیده و چرکاب ناموس برباد رفته خودرا بکاسه صاف و پاک و مقدس یکدسته آدمهای معصوم که با شرف و آبروی خودشان زندگانی میکنند نمیبریم، ابداً! ابداً! نمیکنم و در این خانه پست نمی نشینم، من در اینجا نمی مانم، من برای مردن میروم و خودرا میکشم، چشم ازین جهان کندیده میپوشیم، در زیر خاک سیاه میخوابم، آه... خاک! خاک! چه اندازه پاک چه قدر خوب چطور مرغوب و محبوب، ساکت، بی زبان رازپوش، نعمت بزرگ، موهبت عظماء،

آری میمیرم و میروم انتقام آبروی ریخته خودرا به منتقم حقیقی میسپارم، مظلومیت و معصومیت خودرا بعرش اعلا میرسانم من کنا هکار نیستم. من ارتکاب فحش نکردم، مرا حیوانات مقترس که نام خودشانرا آدم گذاشته اند کشتند، پایمال کردند، محو و تلف

نمودند. اما اکنون، اکنون دانسته و فهمیده مرتکب جنایت و فجایع میشوم و ابدأ تکلیف رذیله ترا قبول نمیکنم:

نورس با چشم گریان و دل سوزان میگفت و آرنیف پتیاره هم دو بازوهای خود را از چپ و راست چلیپا به بغل زده تماشا میکرد، نیم خند شده و شانه‌های خود را میجنابانید و متصل میگفت

— دخترک خیلی بچه هستی
نورس با کمال بر آشفستگی میگفت

— من بچه نیستم، من میدانم آنچه میگوئیم، من میفهمم که آفرید کارم مرا حاکم وجود قرار داده، میتوانم خود را بکشم سایه پلید خود را از روی زمین بردارم، هم خود را آسوده و هم ناموس مردم را نگاهداری کنم، چرا؟ چرا من نام پاک دختران بی گناه را دزدیده و برای چند روز حیات کاذبه خود سبب هلاکت این و آن بشوم؟ چرا من تاکنون نه مردم؟ ای خدا ای خدا، تو خودت به حال این دل پر درد گواهی، میدانی و می بینی و میشنوی: (آرنیف) از شنفتن سخنان آخر نورس خیلی منقلب شده فطرت بشریه و رقت نسویه اش بروز کرده بود ولی بمناسبت قساوت مفرطی که از آنراه زشت و مسلک درشت داشت بر حسیات موجوده خود چیره شده یکمرتبه بانک به نورس زده و گفت — ا...ی توهم اینجا پر فلسفه بخرج نده بخدا خلقم تنک شد و طاقتم تاب، بس است دیگر بس است، برخیز برخیز برویم غذا بخوریم، برخیز دختر قشنگ من، اینها چه حرفیست میگوئی مگر دنیا باین بزرگی و اینهمه مردم تمام باین ملاحظات تعیش دارند که تو میکوی؟ ترا چند روز بمکتب رفتن و امیدارد که این مطالب را اینطور با آب تاب بکویی، راستی مرا منقلب کردی چه قره ناطقه، چه آواز سوزنده، چه صدای

گیرنده ماشاءالله خیلی خوب حرف میزنی، خوشم آمد، عاشقت شدم، یا یا از رویت بیوسم، اینرا گفته و دست نوری را گرفته و از اطاق پایین برد که غذا بخورند. اگرچه نوری جزا گریه چیزها آرزو نمیکرد چون پانزده ساعت بود که غذا میل نکرده و بکلی بی تاب کشته بود لابد تکلیف (آزنیف) را قبول کرده و در سر سفره نشست.

یکنفر زن جوانه هم انجا بود. اما از اطاق دیگر صداهای گوناگون زنان و قهقهه ایشان بلند شده الفاظ و عبارات سقیمه آنها بکوش نوری میرسید عرق میریخت، بدحال میشد.

آزنیف بآن زن جوانه گفت.

— (درخشان) دختر نازدارمن، این خانم کوچولو که اسش نوری و بعد ازین مهپاره است تازه آمده، خودش هم مثل تو مکتب و تحصیل دیده است بهمیدگر خواهد باشید و از یکدیگر استفاده بکنید این کبوتر را بزیر جناحت میدهم و بدست تو میسپارم البته خوب متوجه باش، اندر زبده، راه و روش و رفتار و کردار و مستقضیات کار را بخودش بفهمان.

نوری از جمله آخر سپارشات آزنیف باندازه پرت شده و بدرجه خون بدنش آتش گرفت که اگر با صدای بلند نه، نه، خیر، نمیگفت هر آینه کلو کیر و خفه میشد.

— من ایدا درینجا نمیانم، رفتار و کردار هم لازم ندارم عجب مخلوقات هستید، دنی و وحشی!

(آزنیف) خانم مدنی و دبستانی و چیز فهم! چه این قدر و فریاد میکنی؟ چه مرا ذله کردی؟ چه خلقم را تنک نمودی؟ آواز خود بخودت خوش میآید؟ باشو... باشو بهر جهنم که میخواهی

برو. من دختر خود را گشتم که نازشرانکشم. من بامهای خود را فروریختم که برفش را بر ندارم، توهم ایمنش برای من چه مصیبت آمدی عجب...؟! کله سک بکور پدر آن زن پتیاره چه... نامش از یادم رفت ها! زرافشان عجوزه که چهار ساعت است مرا بتو مشغول کرده است.

حالا من پوستکنده بتو بگوئیم آن زنیکه ترا اینجا آورد و رفت سی تومان از من پول گرفت و قبض داد تو میخواهی این وجه را بده و این قبض را پس بگیر و بهر جائیکه دلت میخواهد برو.

— من زرافشان و سی تومان فلان نمیدانم و نمیشناسم من میروم و کسی نمیتواند مانع از رفتن من بشود.

— لا اله الا الله! لعنت بتو شیطان هی....

— دخترک دیوانه، تو از اینجا نمیتوانی پا به بیرون بگذاری چرا که تو زر خرید من شده، من ترا به سی تومان خریده ام تا کسی آن پول را به من ندهد ممکن نیست ترا و بیل کنم و السلام اینرا گفته و از اطاق بیرون شد.

نورس، مدتی بیک نقشه خالی زیر پای خود مد نظر انداخته و با چشم گریبان گفت — آه! زرخرید! زرخرید! دختر آبرو ریخته فروخته شده. از عالم تمدن و انسانیت بیرون گشته، از محیط عفت دور، از حریت شخص محروم، اسیر وار در زیر زنجیر بدنامی بدراهی، بدکرداری! ای خدا ای خدای بیننده ای آفریننده شنونده آیا نمی بینی؟ نمیشنوی!

اوف... می بیند... می شنود اما افسوس هزار افسوس که بدادم

نه... میر...

کلام دختر بدبخت در زبانش نیمه مانده و بیهوش افتاد

«البه مطالعه کنندگان فراموش نکرده‌اند آشپرا که نورس در جلو پنجره نشسته و با ماه سیزده شبه راز و نیاز و در دل میکرد درخشان آمده ورود چند نفر از آقایان را خبر داده و اسامی آنها را گفته بود که یکی احمد خان و دیگری کوچکخان و آن یکی هم یکنفر سید خوش سیما بود.»

آری نورس همان دختر بدبخت بود که باین فلاکت دچار شده و در دست مطربان اسیر.

و آنروزها سه ماه بود که در منزل (آزنیف) اقامت داشت و از بسکه نا گواریها و نا شایستکها دیده و تماشا کرده بود که قوه معنویه‌اش از دست اختیار رفته و اراده جزئیها ضایع کرده و ناکزیر خود را بجریان سیل بدبختی داده و میرفت و از روزیکه داخل خانه مذکور شده بود دیگر روی نحس زرافشانرا ندیده و از هیچ جا و هیچ چیز خبری نداشت و نمیدانست که مادر و برادر بدبختش در چه حال و در چه وضع اند و چه میکنند و کم شدن خودش در افکار آن بیچارگان چه تأثیری بخشیده‌است، کسی هم نمیگفت و خبر از کسی نمی‌شنفت، جز در خشان و خودش همه همپایانش — زنهار — سوار درشکه شده و برای گردش بیازار و اینطرف آنطرف میرفتند، و در مدت آن سه ماه از قبیل تصادف یکنفر آدم نام او و نام پدرشرا پرسیده بود، او هم اسم خود را (مهپاره) و پدرشرا (فریدون) گفته اما تا چند روز درشکنجه و در عذاب وجدان بود که چرا آن کار را کرد.

آشپ مذکور را که ما میدانیم و کتاب را از آنجا شروع کرده‌ایم آن سید خوش سیما در خانه آزنیف شب را تا صبح آسوده نشده و نورس را به زبان آورده و بدرد دلش رسیده و اگر چه نورس

نام فامیل حقیقی خود را نگفته و نشان نداده بود مع هذا دلتنگ بودن از اوضاع آنخانه و از هنر و معرفت و دوخت و پخت و پز خودش به سید مزبور حکایت کرده بود: «اکنون ما اندکی هم بخانه مادر نارس برویم و بهینم پس از غیبت او چه واقع شده است.

روز پنجشنبه بود زرافشان از محبوبه خانم اجازه خواست که نارس را به شاه عبدالعظیم ببرد، خانم هم برای خود نارس محول داشته و گفت اگر میل دارد برود اما بعقیده من اگر بعد ازظهر رفته باشید مناسبتر خواهد بود.

زرافشان گفت، من میخواستم قدری از غذاهای شب مانده بر داشته و پیش از ظهر رفته اینجا بنشینم و من هم مدتی است که نرفته ام با دلنوازه زیارت کرده و نماز بخوانم گویا خود خانم کوچک هم بعقیده من اشتراک دارند.

خانم باطابق نارس آمده و گفت میل دارید با زرافشان بشاه عبدالعظیم بروید یا نه؟ نارس اظهار میل کرد، تدارک سفر دیده شد هر دو از خانه بیرون و پیاده تا سر کوچه آمدند، به تراموای نشسته و بلیط را تا پای ماشین گرفتند.

آنروز نارس خیلی محزون و مکدر و گرفته بود ابا حرف حرف نمیزد گویا یک (حس قبل الوقوع) از فلاکتهایکه چهار بشود آکاهش مینمود. چند مرتبه خواست به زرافشان بگوید که پیاده شده و بر کردیم باز زبانش بسته شد.

زرافشان با سخنان خوش مشغولش میکرد، از جوانی خود و هر هفته بشاه عبدالعظیم رفتن حکایت مینمود. نارس پیچیده خیال

و زرافشان کرما کریم مشغول حرف زدن بودند که تراموای ایستاده و قوندوکتور با آهنگ مخصوص صدازد — (سرچشمه)!

زرافشان با یک حالت غریب که گویا مطلبی را تاره دردهن خود پیدا کرده و دست نوری را گرفته و گفت، دختر من یا در اینجا پیاده بشویم.

اگرچه نوری زاده خیال زرافشانرا نمیدانست چون خود نیز بر فتن شاه عبدالعظیم بی میل و کسایل بود فوراً بدون تعرض حرف زرافشانرا پذیرفته و هر دو پیاده شدند و بعد گفت.

— خوب حالا خیالتان چیست و چرا پیاده شدیم؟

— بچه جان منم فکر کردم که باین زودی رفتن و در آنجا نشستن معنی ندارد بهتر است برویم قدری در خانه خاله ات خانم (فرخنده) بنشینم مدتی است که نه ما نزد ایشان رفته ایم و نه او منزل ما آمده است و در واقع حق مهم دارد چندین مرتبه بمنزل ما آمد و از طرف شما اعاده زیارت شد میرویم یکدو ساعت آنجا می نشینیم و بعد از ظهر سوار شده و میرویم.

اگرچه پیشنهادهای زرافشان با خیال نوری موافقت داشت اما بچند ملاحظه نمیخواست بمنزل خاله خودش برود.

اولا از مادرش اجازه نداشت و ثانیا میبایست غذای نهار را در آنجا صرف نماید که آنهم بدون دعوت خلاف نزاکت و عادت بود. ثالثاً یک اندازه گرفته کی و پریشانی در خودش احساس میکرد که قادر بحرف زدن نبود. لهذا با کمال پریشدگی به زرافشان گفت.

— زرافشان، یا از هر طرف صرف نظر کرده و راه راست

انه خودمان بر کردیم من حال ندارم و طوری شده‌ام که نمیدانم
با و بچه علت؟

زرافشان قدری بروی نورس نگاه کرده و با نوازش گفت.
— دختر من از مدتهاست که بیرون نیامده و سوار واگون
نه این است حالت بهم خورد، منم بسی اوقات آنطور میشوم
بیا برویم قدری با خانم فرخنده و دخترش صحبت کن، بدون
همه شگفتگی پیدا خواهی کرد، دست نورس را گرفته و داخل
ارچه شدند.

روز را هم فرخنده خانم مهمانی داشت آمدن دختر خواهر خود
برای خود جمیله شمرد، چون چند بار به مهمان آمروزی از فضل
دانش و کالات نورس غیباً نقل کرده بود. وقتیکه نورس با
افشان داخل شدند فرخنده با یکچهره خندان آنها را پذیرفته
بعد نورس را یک یک به خانمها معرفی نمود. نورس با کمال
اکت و ادب بحاضرین عرض احترام کرده و در نزد فرخنده
ست، بملاحظه اینکه رخت خیلی ساده در بر داشت و پیش مهمانان
کی شرمند میشد آهسته به فرخنده خانم گفت.

— اگر من میدانستم امروز میمان دارید نمی‌آدمم زیرا باین رخت
باینحال آمدن جلو خانمها مناسب نشد.

فرخنده خانم در جواب سخنان آهسته نورس باواز بلند گفت
— کبوتر قشنگ من، این چه حرفیست میگوئی مگر آدم با
خت و زیور متشخص میشود؟! تو یک پیرایه داری که هیچ کس
ارد آنها دانشمندی و فضیلت است.

بی از خانمها ملتفت مسئله شود خواست هم اظهار فضل بکند
هم نورس را از محجوبیت در آورد گفت.

— فرخنده خانم راست فرمودند، اینهمه لباس و زینت و آرایش که ماها داریم در پیش اهل کمال بیکجو نمی‌ارزد چنانکه حضرت حجه الله اعظم فرموده (لیس الجمال با ثواب تزینها ان الجمال جمال علم و الادب) بعد ترجمه آن دو مصراع را بحضار بیان کرده و تصدیق خواست همه یکزبان خانم مزبوره را تصدیق کردند. آروز را نوس و زرافشان تا سه ساعت بغروب مانده در منزل فرخنده بوده و بعد خدا حافظی کرده و رفتند.

نوس در بین راه به زرافشان گفت یا سوار واگون شده بخانه خودمان بر کردیم، زرافشان در دل خود میگفت (جانا سخن از زبان من میگوئی) فوراً تکلیف نوس را قبول کرده و گفت اگر چه راه قدری دور است اما خوبست این خیابان چراغ غاز را یاده رفته و قدری هم قدم زده و در میدان تو بخانه سوار شویم.

نوس تکلیف زرافشان را رد نکرده و براه افتادند و قتیکه بمیدان رسیدند زرافشان راه را کج کرده بگوچه منحرف شداندکی رفته بودند نوس میخواست سبب انحراف زرافشانرا پرسد که خستکی و دوار سر مزبوره گرفته و بزمین نشست.

«گویا احتیاج باشد که گذارش بعد از آنحالت زرافشان به مطالعه کنندگان تکرار بشود»

محبوبه خانم، تا نیم ساعت از مغرب گذشته منتظر نوس و زرافشان بود دخترش نیامد ساعت یک شد اثری پیدا نگشت، یواش یواش پریشانی خیال به مادر مستولی شده، متصل بدرب کوچه آمده و نگاه به پیرون کرده و بر میکشت و نمیدانست چه کند، خیالات کونا کون در ذهن زن بیچاره تجسم کرده و خود را باخت

هی جلو ساعت دیوار کوب آمده و دقیقه‌ها می‌شمرد اینسو و آن سو میدوید، دست خود را بروی دل گذارده و می‌فشرد. درب کوچه را زدند مادر بدبخت از پله کانه‌های اطاق چنان پرید که سه پله مانده پرت شده بزمین خورد، باکفت دست خون‌پیشانی را پاک کنان پشت در آمده و از شدت اضطراب بدون اینکه (کیست)؟ بگوید نورس گفته و در را باز کرد، دخترش نبوده، یکفر مجهول کاغذی بدستش داده و رفت.

محبوبه توانای جنیدنرا نداشت باکمال یاس در رابسته و بی‌لارفت نخست جلو آینه ایستاده بزخم پیشانی خود مینگریست حالت غریبی عجیبی داشت، زلفها پریشان، سر و صورت غرق خون بوده دو کف دستهایش که در وقت افتادن خراشیده بود مانند آتش میسوخت زانوهایش می‌لرزید شفقت مادری تهور نکرانی هجوم خون بدماغش مزبوره را دیوانه میکرد، با همه اینکه سواد نداشت باز پاکت را باز کرده و یک کارت ویزیت دید مال پسرش (فرخ) بود میشناخت، اما چه نوشته است نمیداند، اینهم مزید بر علت شده و بالکلیه خود را کم کرد، چند دقیقه بنگر رفته و بعد چادر بسر انداخته و خود را بازارچه نزدیک رسانیده و کارت را بیکفر عطار نشان داده و گفت آقا خواهش مندم اینرا بخوانید عطار از زیر عینک چند ثانیه بحال و قیافت او نگریسته کارت را گرفته و خواند.

«نور سجان من ای‌مشب مهمانم منتظر نباشید فردا هم پی‌شغل رفته عصر بر می‌کردم قربان خواهر کوچولوی خودم (فرخ) محبوبه از نزد عطار برگشته و داخل خانه شده با خود میگفت ای خدا این چه مصیبتی است بسم آمد من چه گناهی کردم چه عصیان بدرگاه خداوندیست آوردم که ای‌مشب همه درهای امید را بروی من

بستی، ناکزیر و تنها ماندم، سرگردان شدم، امداد ندارم، دختر من کو؟ نورس من کجاست؟ پسر من چرا ایامشب مهمان شد؟ چرا کاغذ فرستاد، چه رابطه با مهمانی فرزند و نیامدن دخترم است و کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم، در پناه کی باشم.

آه خدا، من یکزن بی شوهر، یکمادر بی کس، یک آدم پیارم خدا خدا تو خودت یادمن باش، به من رحم کنی دیوانه میشوم اوف... خودرا به باغچه میرسانم، داد میکشم، همسایگان بریزند از حال من و سوخته آگاه باشند بلکه مرهمی بروی زخم درونم بگذارند، آبی بر آتش سینهام پاشند، آه مادری، مادری «چه آتشی چه بلائی چه آفتی چه جفائی «چه شکنجه و چه عذابی؟

آن نه ماه بار حمل کشیدنت و آن وضع حملت که هزار مرتبه مرده وزنده شدنت و آن شب زنده داربهایت! که مردم همه در خوابندش و آسوده و دلخوش اما تو؟ بیچاره شب تا صبح گاه سرپا ایستاده نه سرما نه گرما نه بی خوابی نه ناخوشی فهمیده نوزاد خودرا در آغوشت میپرورانی، سرمایه حیات را به استراحت بچه ات صرف میکنی، بزرگش نموده جفایش میکشی صفایش نمی بینی آنکه پسر است وقتیکه میخواهی از بزرگی و چیز فهمیش استفاده بکنی میرود زن میگردد، پدر و مادر خودرا فراموش میکند، مادهٔ محبت و شفقتی که قانون طبیعت در نهادش نهاد بزن خود میکارد اعتنا نمیکند، شبهای دراز را که مادرش دو دست خودرا کهواره نموده و او را پروریده از یاد میبرد و اگر اندکی هم بدسرشت باشد آنوقت پدر و مادر (خدایان کوچک) خودرا زیر پای شهوت یعنی بزیر حکمرانی زن میدهد، انها را میرنجانند بانک میزند خشم میکند به خشم مبادرد.

آنکه دختر است، اوف... دختر، با هزاران زحمت و خونابه دل بزرگش میکنی، دوخت پخت و خانه‌داری یادش میدهی آدم میکنی، یکی آمده دستشرا گرفته و میبرد و راحتی را انکس می‌بیند زحمت و مشقت بمادر میماند، با همه اینها دوستشان میدارد و بر ایشان می‌میرند، چنانکه من الان جان میکنم (توای نهال محبت خدا کند که نروئی) اووخ... از گفتن اینها چه ثمر و از کم‌گشتگان چه خبر خواهد شد فریاد فریاد جز فریاد، امدادی ندارم.

مادر بدبخت جلو پنجره آمده و میخواست نعره بزند کلهای خیزران که در دور بر حوض گذاشته شده بود هر یک مانند هیولای مخوف مجسم شده و از میان برکها، آب حوض ماه تابیده پیدا گشته، گویا چندین جانوران درنده دندانهای خود را با چشمان شراره دار بیکدیگر می‌زنند و می‌جنبند و بسوی پنجره میل میکنند اما ساکت صامت و بدون صداوندا، درین اثنا زنگ ساعت دیوار کوب زد و کار محبوبه خانم تمام شد، تکان خورده و آه گفته و افتاد هوای دامنش چراغرا خاموش کرد، خانه تاریک! اطراف در سکون، صحنه مدحش، مادر اضطراب!

فردایش نزدیک ظهر بود بر تو آفتاب از پنجرها بروی محبوبه تابیده و با تابش گرم خود او را بیدار کرده بود. زن بدبخت از جای افتاده خود بلند شده و نشست، نخست بهر سمت باچشم نکران نکرسته و کارت ویزیت پسر خود را در روی فرش دیده و یکمرتبه بروز کار دیشبی پی‌برد و خواست نعره بزند و داد بکشد زبانش بسته شده و مانند مرغان تیر خورده بر خود

می‌پچید، سراسیمه بر میخواست و بی‌توانا می‌نشست میل گریه داشت کارگیر شده و آب چشمش خشکیده بود.

بس از اندک زمانی از جای خود بر جسته دم اطاق نورس رسید و در همانجا با آنهمه اضطراب بی‌یاد شده و تصور میکرد که دخترش در اطاق خودش است، با صدای غیر طبیعی چند مرتبه.

نورس، نورس، گفته و جوابی نشنید وارد اطاق شد وضع آنجا پاشیدگی اوراق و بودن چند کتاب با صورت غیر منظم در روی میز سندلی و میز تحریر همه وجود نورس را حکایت میکردند و گویا یکزبان همه نورس میگفتند.

محبوبه با کمال احتراز جلوتر رفته روی سندلی دختر خودش نشست کتابهایش را بر داشته می‌بوسید می‌بوئید بوی دختر کمکشته را میجوئید دخترجان دخترجان گفته و از اطاق بیرون شده و بلب حوض آمد عکس خود را در آب دیده از هیئات سر و صورت خودش تکان خورد خواست بر کردد شکنجه ۱۷ ساعت و کرسنگی توانش را ریبوده بود زانوهایش میلرزید.

در آن اثنا صدای درشکه‌ها شنیده باشتاب تمام خود را به درب کوچه رسانید، فرخ برای نهار آمده بود، مادر خود را در آنحالت دیده هوش از سرش پریده و گفت.

—مادر جان این چه وضعی است چرا اینطور شده؟

—مادر...

—چرا جواب نمیدهی نورس کجاست؟

مادر بی‌نوا نام نورس را شنید آتش بخرمن وجودش افتاد، چند مرتبه نورس نورس دخترم نورس گفت، فرخ خان در شکفت مانده و دیده هر چه میکوید مادرش ملتفت نیست خودش نخست

باطاق نارس و بعد بخوابگاه زرافشان رفته و بر کشته از دورست
مادرش گرفته و گفت.

—مادر، با من حرف بزن جوایم بده خواهر کجاست زرافشان
کو؟

—جواب، جواب بدهم؟ چه جواب؟! خواهرت خواهرت دیروز
چیز... شد به چیز... رفت.

— کجا رفت و چه شد؟

—انرا میگفتم بسمت... چه... نیز... اسمش را فراموش کردم
تو خودت بهتر میدانی!

دیگر تحمل برای فرخ باقی نمانده بود بمناسبت پاره ملاحظات
نایره خشم مغز سرشرا جوشانیده و چشمانشرا خون گرفته بود.

داخل صدوقخانه شده و با یک تفنگ پنج تیر بیرون آمده و گفت

—زن دیوانه، بگو به بینم دیروز خواهر مرا کجا فرستادی؟ مادر

بدبخت با حرکات مجنونانه دست خودرا بصورت خود سپر کرده
و جواب نمیداد، شبهه و غضب پسر فزوتتر میشد انکشتائش با پاشنه

تفنگ بازی میکرد یکمرتبه خالی شد، تیر در رفت کلوله از روی
پستان مادرش فرورفته و از پشت کردنش بیرون کشت مادر افتاد

و با یک صدای آهسته گفت (پسر قاتل)!

فرخ خودرا بروی نعش خون آلود مادر انداخته و از زخمش

میپوسید چند دقیقه در بالای سر مادرش خشکیده و بیحرکت ماند
بعد یک خنده تلخ نموده و ذهنش از محاکمه در افتاد بوسه چندی

بروی رنگ پریده مادر کشته گذارده دهن لوله تفنگ را بزیر
چانه اش رسانیده با انکشتان پایش پاشنهرا کشید، صدای دلخوش

آمد پسر هم روی نعش مادر افتاد.

آن آلت مرک (تفک) هم گویا خواسته بود هم خوابه آن بدبخت نشود پس از ایفای تکلیف خود در یک طرف خوابید.
چه منظره هولناک: چه تماشای مخوف!؟

بعد از آنکه زرافشان از خانه (آزنیف) شبانه بیرون آمد وقت تنک و خودش خسته بود. درشکه کرایه کرده و سوار شده به محله شاه آباد منزل یکی از دوستانش رفته و آنشب را در آنجا گذرانید اما باندازه گرفتگی داشت که صاحب خانه علت اشفتگیش را پرسید در جواب گفت — ایمشب حالم خوب نیست و سر درد دارم اگر اجازه بدهید من الان شام نخورده میخوابم. میزبانش اصرار نه نموده و رختخواب زرافشان را پهن کرده و نزد شوهرش رفت.

زرافشان خودرا بر رختخواب انداخته و پیچیده تصورات کونا کون شده وهی در رختخواب بچپ و راست غلطیده و از کردار زشت آنروزی و بی سودی ندامتش پریشان گشته از درون دل مینالید و عذاب میکشید خود بخود حرف میزد.

— چرا این کار را کردم؟ چرا من مرتکب این عمل شدم؟
چرا به ضعیف ناموس ولی انعمت خود اقدام نمودم؟ چرا کول خوردم
چرا معذب شدم؟

آه دکتر آه! اللهم خیر نبینی خدا از تو نکذرد چنانکه نخواهد گذشت تو بودی که مرا تطمیع کرده واسطه اجرای خیالت نمودی، تو بودی که با دست من یکدو دمانرا پیاد دادی پایمال کردی، تو بودی که مرا آلت جنایت و شریک جرم خود قرار دادی..

هیئات! از گفتن اینها چه سود از سرودن اینها چه فایده؟
آه بیچاره دختر، بدبخت بی گناه نورس.

خیال نورس در جلو چشم زرافشان مجسم شده با یک
میراهن سفید شبی که زلفانش از دو طرف چپ و راست پریشان،
چشمانش از کود در آمده، چهره لطیفش از لطافت افتاد، آثار
انزجار و نفرت و انتقام از پیشانیش هویدا، دو بازوی عریان
خود را بسمت زرافشان دراز کرده و پنجه هایش فشرده یکپا
جلو می آید و یکپا عقب می نشیند و پاره حرفها میگوید، صدایش
شنیده نمیشود.

مانند ارواح مخوفه هر لحظه یک شکل عجیب می افتاد.
تا اینکه نزدیک رسیده دو پنجه، آهنین را بکلویش بنده کرده
و فشار داد.

زرافشان در زیر فشار آن نجتک مانند مار ارقم بر خود
پیچیده و خود را باروز رهانیده و از جای خود بر جسته و نشست،
خون عروقاتش مانند جریان الکتریک در تنش دور میزد،
سراپا غرق غرق بوده و هنوز درست هوشیار نبود و نمیدانست
که در خوابست یا بیداری.

زمانی باطراف خود نگریسته صراحی آب را که نزدیک
رختخواب بود با دو دست لرزان بر داشته ناشره جگر بردود
خود را فرو خوابانید، گریه دست داد، زمانی هم اشک ندامت
ریخت افسوس! (ما ینفع الندم).

مزبوره تا صبح با شکنجه و عذاب با پیچ و تاب در رختخواب
مانده آفتاب تازه در آمده بود از جای خود بر جسته راه حمام را
گرفت داخل شده، از بسکه کیچ بود اراده جزئیها را از دست

داده نمیدانست چه بکند. رخت خود را کنده در یکسمت نوی حمام سر بزبانوی اندیشه گذارده و درویش و ار نشسته و میخواست اندکی فکر خود را آسوده کند نه بحركات زنان و نه قبل قال کودکان اعتنا میکرد. اما در نزدیکش صدایی بکوشش رسید که نام مادر نوس را میبرد. مزبور با یک حالت تجسس آهسته خود را بسمت صدا کشیده و کوش داد. یکی از زنها میگفت: ... خلاصه در این مسئله یک سر بزرگی است که عقل حیرانست و تاکنون همچون اتفاقی نیفتاده است که شبانه بخانه مردم ریخته مادر و پسر را کشته و دختر را ببرند.

یکی دیگر — آنها معلوم نیست که قضیه اینطور شده باشد زیرا در نزد جنازه ها کارت ویزیت پسر را دیده اند که با خط خود بخواهرش نوشته و فتنکی هم که در نزد کشتگان بوده در قونداقش نام (فرخ) نوشته شده است خلاصه کلام خدا همه را از ینگونه بلاها نگاه بدارد و حقیقت در این سه چهار سال اخیر سوانحی که بمردم این شهر وارد آمده از یکدیگر عجیتراند. زرافشان دست و پای خود را جمع کرده و با حالت بی اعتنایی یکی از آنها گفت.

— این چه قضیه است که میفرمودید آیا تازه واقع شده است یا اینکه

— آری، دیروز در محله (...) در خانه فرخان بوده، شب بخانه آن بدبختان ریخته مادر و برادر را کشته و یکدختر هفده و هجده ساله را هم برده اند.

زرافشان مانند آدم برق زده از خود در گذشت، یکی از آن زنها نزدیک آمده و گفت.

خانم چرا بیحال شدی مگر خویشی و آشنایی بآن بیچاره کان داری؟ زرافشان بالبهای لرزان و کلوی گرفته جواب داد.

نه، خیر، انها را نمیشناسم تأثر من فقط برای وقوع حادثه است که در این زمان بچه روزگار ماندیم و نمیدانم باین روش انجام ما چه خواهد شد.

— راست میفرماید، ما هم قبل از تشریف آوردن شما این صحبت را میکردیم.

— آیا میدانید که در خانه آن بیچارگان جز مادر و خواهر و برادر کسی دیگر هم بوده است یا نه؟

— چرا شنیده شد یک زن سالخورده هم بوده است اما معلوم نیست که او را هم برده‌اند یا کشته‌اند. اما از قراریکه میگویند آنشب پیره‌زن در خانه نبوده است خدا میداند که آیا قبل از وقت از قضیه مسبوق بود یا نه.. تهدیدش کردند یا با دختر باهم بردند. اما حاجی خان (شوهر خود را اشارت میکرد) میگفت که اداره نظمی آن پیره‌زرا که نه زنده و نه مرده‌اش پیداست شریکه جنایت دانسته و باکمال کرمی در حل مسئله میگوشتند، کی میداند و ایمان عزیز است چه میتوان گفت که بلکه زنکه‌را گول زدند در زیر پای دختر نشسته و با مرتکبین همدست شده و شب در را باز و بآنها راهنمایی کرده است.

دیگر زرافشان حالت شفقن آن حرفها را نداشت خود را بخزینه رسانده و باشتاب شست و شو کرده و بیرون شد وقتیکه از حمام بیرون آمد نخست میخواست منزل دکتر شهاب برود صرف نظر کرده و برگشت تا بمیدان توپخانه آمده بدون تعین مقصد سوار تراموای شده و تا پای ماشین رفت، بلیت گرفته

باشمندفر عازم (شاه عبدالعظیم) گشت. اسیر خیال و عرق تصور دیگر سرگذشت نوری و کشته شدن مادر و برادرش از یاد رفته در فکر استخلاص خودش بود. در عالم تفکر تکانی خورده و تبدیل حرکت کرده و میگفت.

«خوب حالا شد نی شد آنچه بایست بشود وارد آمد و چاره پذیر هم نیست دیگر بیخود من چرا بترسم و چرا بیخود هراسان باشم اگر بتوانم خود را یکی از دهات (تونه کابون) برسانم دیگر غم ندارم زیرا آنجا مرا کی میشناسد و عقب سر من کی میدود» اداره نظمی پیره زترا شریک جنایت دانسته... بوده اند»
 قربان نه نهات! تو بهیری! راست میگوئی!

برادر و مادر و دختر هر سه مرده اند زیرا دختریکه بخانه آرنیف افتاده دیگر از گور بدتر است که هیچ صدایش در نمی آید، آنوقت این سر را مگر شیاطین دانسته و فاش کند. او... فف، آسوده شدم، خود را رهانیدم، آن چه خیالات و آن چه تصورات بیخود بود که از دیروز تا کنون مغز سرم را گرفته بود؟.

الحمد لله بی چیز و گداهم نیستم پول و اندکی هم جواهرات فلان در جیب دارم و بهر جا میتوانم بروم و چندان پیر هم نیستم بلکه شوهر هم میکنم!

قوه حیوانیه و شرارت و بی قیدی و بی رحمی زرافشان بروز کرده و بالکلیه خود را ماده و معنای در ساحل سلامت میدید.

چند چیز انسان را بی قید و بی اعتنا و جسور میکند یکی هم تکرر گناه و عصیان به آفریدگار خودش است چون غلبه شهوت و احتراض قوه محاکمه را از دست گرفته و او را از بخشایش

خدا هم نا امید میکند تا اینکه دانسته و فهمیده و با ایمان کامل مرتکب پارهٔ گناهان میشود که خود نیز در نزد وجدان خودش شرمند می‌شود]

زرافشان با خود مشغول صحبت بود که (لوقوموتیف) با صدی مهیب ورود خود را به اهالی شاه عبدالعظیم خبر میداد مزبوره انکار اینکه در خواب بود بیدار و از ماشین پیاده شده و راه راست بخانهٔ یکی از اشنایان خودش (داش علی) نام رفت. داش علی ورزش هر دو زرافشان را دیده و خوشدل شدند:

در محله (...) در کوچه (...) جمعیت بزرگی دیده میشد کوچه و محله پر از زن و مرد بوده جوقه جوقه استاد حرف میزدند، از هر زبان سخنی و از هر کلو نغمه در میآید و همه آهسته میگفتند و با وله و حیرت بروی یکدیگر مینگریستند، خانه در آن کوچه بود که مردم میرفتند و بر میکشند پولیسهای محله و کوهیسر و سر کوهیسر مرکز و سایر مأمورین یکی از وزارتخانه‌ها بهر سمت رفت و آمد میکردند تا اینکه مردم از دسته بندی فارغ و همه با کمال تأسف متوجه درب انخانه شدند صدای عشر خوانها شنفته و دو تابوت پشت سر هم پیدا گشته و مردم راه کورستانرا گرفته میرفتند. یک حالت پریشانی فوق‌العاده در چهرهٔ آنها پدیدار بود.

یکزن محترمهٔ متصل بسر و صورت خود زده و فریاد میکرد و چند زنهم او را از طرفین فرما گرفته و میبردند فرخنده خانم بود که عقب سر جنازهٔ خواهر بدبخت و پسر خاهر خودش

میرفت. و در میان این جمعیت که تشیع جنازه میکردند یکی هم (فریدون) خان حاکم (...) بود که او را خوب میشناسیم.

مشار الیه باتفاق دو نفر از آشنایان خود از پی جنازه میرفتند و آهسته صحبت میکردند یکی از رفقا میگفت.

— بجان شما این حادثه مشئومه با اندازه مرا کج و متأذ کرده که ما فوقش متصور نیست..

فریدون — البته مطلب خیلی مهم و بسیار کدر انگیز است اما بیچاره مادر و پسر مردند و یک اندازه از قیل و قال مردم آسوده شدند اگر بعد از کم شدن دختر زنده می ماندند مبتلای بدترین مصائب می گشتند، چنانکه امروز قریب سه ماه است من از محل مأموریت خود بر کشته ام و نمیدانم کدام یک از دشمنانم برای ریختن آبرویم در هر سمت شهرت داده که دختر فلانی بخانه های نا مناسب آمد و رفت میکند، و حال آنکه دختر من در خانه بوده و روزها با یک نفر نوکر به مکتب رفته و عصر بر میگردد و علاوه بر این صاحبه حسن و جمال هم نیست، از اینرو چنان پریشان و سنیه سوزان شده ام که هر وقت در کوچه راه میروم گمان میکنم که همه مردم این شهر غیبت مرا میکند و برویم میگزند.

— راستی این چه مسئله است که شنیده میشود؟ حتی من هم خواسته ام چند مرتبه در اینباب حرفی بشما بگویم یا چیزی بنویسم باز شرم نموده ام.

برادر تنها شما نیستید سایر دوستانهم گفتند و بارها نوشتند حتی چند روز پیش در پارک (اتابک) مکتوبی به حبیبم گذارده و مرا با قتل تهدید کرده بودند، و بازعم این دوستان کویا من

این اندازه بدسیرت و بی‌حمیت شده‌ام که حرکات دختر خود را دانسته و چیزی نکرده و جلوگیری نمی‌نمایم!! شمارا بخدا میتوان همچین حالی را تصور کرد؟ [فریدون برقت آمده و آهسته کریه میکرد و میگفت]

— من از شما انصاف میطلبم فرضاً به من نگفتید و نوشتید که دخترت با خانهای بد و بی‌مناسبت مراوده دارد آیا تکلیف من چیست انکسیکه دختر مرا دیده و در چند جا رفته و با سوکند گفته آن شخص کیست چرا با انهمه دوستی و نیک اندیشی بکروز به من نمیگویند و شبی به من اطلاع نمیدهند که فلانی الان دخترت در فلانجاست و با فلانهاست تا اینکه این مسئله مجهول حل بشود. شمارا بخدا انصافی و مرحمتی آخر شما دوستان من هستید شما نیک خواهید. خدا کواه است چند مرتبه به کشتن خود اقدام کرده و باز دیده‌ام که مردن من لکه بهتان دودمان و خانواده را زایل نکرده و بلکه انرا خواهد افزود:

رفقا به قبرستان رسیده بودند جنازه‌های پهلوی همدیگر دفن شدند و مردم هم برکشتند، یکی از دوستان مذکور فریدون بمشار الیه گفت.

— عزیز من اکنون یکدیگر را خدا حافظی کرده و میرویم شما ابداً در اینباب مکدر و ملول نباشید و بر دبایرا از دست ندهید نه کریه و نه خود کشتی لازم است تا سه چهار روز دیگر من این عقده را حل میکنم. پدر بدبخت دست رفیق خود را فشرده و از ته دل اظهار تشکر نموده و به منزل رفت. داخل شده و دخترش (مهباره) را پرسید گفتند در اطاق خودش مشغول است:

مشار الیه از در اطاق مهپاره داخل شده و دید که دخترش سرخود را بروی میز تحریریه گذارده و آتقدر کریه کرده که چشمانش سرخ شده، رنگ رویش زرد و تنش مانند چوب خشکیده و اطراف چشمانش سایه ملالی احاطه کرده است.

احوالش را پرسید، مهپاره سر خود را بلند کرده و نیم خند قهری کرده و دست پدر را بوسید، پدر دختر را در آغوش کشیده و گفت: دخترجان، چرا اینقدر کریه میکنی چرا خود را میکشی چرا تنت لاغر میشود چرا حرف نمیزنی؟

این یک مصیبتی است که هم من و مادر و برادرت و هم همه خویشان با سهم هستیم اما امید بخدا دارم که این دو سه روزه از زیر بار بیعتان دشمنان رهائی خواهیم یافت ادا غم مخور دامن پاکت لکه بر نخواهد داشت بی گناهی و معصومیت آفتابی خواهد شد خدا ارحم الراحمین است یا یا بار دیگر بوسمت، یا در آغوشم بکن برویم شام بخوریم؟

مهپاره با یک حال ملال و بیماری دست پدر را گرفته داخل اطاق دیگر شدند، مادرش (بانو) تنها نشسته منتظر ورود آنها بود، (جمشید) پسر (فریدون) در سفره حاضر نبود و حال آنکه هر روز قبل از مغرب با مراعات احکام و نصایح پدر مادرش بخانه آمده و صبح زود بمکتب میرفت. آنشب دیر ماندنش اسباب نکرانی اهل خانه شده بود.

(بانو) با یک حالت استغراب از شوهرش پرسید.

— آیا جمشید باز با اجازه شما امشب را مهمان رفته است؟

— نه، من امروز جمشید را ندیدم.

مهپاره — ساعت بسر نه میرسد هنوز برادرم نیامد.

فریدون نوکر را صدا کرده و گفت.
— (شیرو) آیا امروز عصر برای آوردن جمشید به مکتب
رفته بودی؟

شیرو — جمشیدخان پریروز به من سپرده بود که دیگر آمدنت
لازم نیست من خود سوار واگون شده تنها خواهم آمد
(بانو) بنوکر بر آشفته و گفت

— تو چه قدر آدم حزی من هزار مرتبه بتو گفته‌ام که هر
چه من و آقا بگویم باید اطاعت نمایی سه روز است جمشید
اینحرف را بتو گفته چرا بما اظهار نکرده؟ من چنان مینداشتم
که بر حسب عادت صبح با خودش رفته و عصر با خودت میآوری
— خانم من چه کنم یکدو مرتبه به کوچکخان عرض کردم
که شاید آقا و خانم راضی نباشند باز اصرار کرد که من خودم
بیخانم گفته‌ام.

فریدون حالا چه باید کرد ای‌مشب چرا جمشید نیامد؟
اگر بمنزل (پرویز) رفته بود خبری میفرستاد (پرویز خواهر
زاده فریدون‌خان بود) مهپاره گفت — آقا جان مرکز تلفون
خانه نزدیک است خوبست خودمان از منزل (پرویز) برسید.

فریدون رأی مهپاره را پسندیده بمركز تلفون رفت.
نمره پرویزرا از شعبه دروازه شمران خواست، زنک زده شد.
مشار الیه بعد از تعارفات معمولی از پرویز پرسید که آیا جمشید
در منزل شماست؟ پرویز در جواب گفت که جمشیدخان امروز
بمکتب نیامده و یک تذکره نوشته بود که بمناسبت ناخوشی
و سرما زدگی بمکتب نخواهم آمد.

جواب پرویز توانای دل فریدون‌خانرا ر بوده حالش دیگر

کون گشته کوشکیر تلفون از دستش بزمین افتاد. در یک لحظه هزاران خیال از خاطرش خطور نمود. بدون اینکه با پرویز خدا حافظی بکند از مرکز برگشت.

بانو و مہپارہ و سایر بچہ ہا منتظر ورود فریدون خان بودند درب کوچہ زدہ شد مہپارہ از جای خود جستہ و بنوکر و کنیز مجال ندادہ در را باز کرد هنوز پدرش چیزی نگفتہ جمشیدرا برسید بیچارہ پدر از مرکز تا منزل آن پنجاہ قدم راہ را بحالتی افتادہ و چنان خودرا باختہ بود کہ توانست بہ دخترش جواب بدهد ہمینقدر توانست بگوید : نہ! دختر جان جمشید آنجا نیست . . . بعد (شیرو) را صدا کردہ و گفت زود برو منزل (فرہادخان) جمشید را پرس اگر آنجا نباشد برو بہ چیز.....

مشار الیہ توانست حرف خودرا در نزد مہپارہ بہ شیرو اشکار بگوید اندکی عقب نشستہ و آہستہ گفت : «شیرو خودت میدانی کہ جمشید گاہگاہ بمنزل (شہلا) میرود اگرچہ تاکنون شب را نہ در آنجا و نہ جای دیگر مانده است اما ممکن است امشب را در همانجا بودہ باشد تو ہم رفتہ درست رسیدگی کردہ و زود برگرد».

(شہلا) خانم مدتی بود بہ جمشید پسر فریدون کہ ۲۲ سال داشت علاقہ خاطر پیدا کردہ گاہ با عناوین مختلفہ بخانہ فریدون آمدہ و با جوان مذکور و دمساز میشد و گاہ اورا روزها بخانہ خودش دعوت مینمود. چون مزبورہ در کتاب ما یکی از اشخاص مہمہ این وقعہ خواهد بود لازم آمد اندکی ہم از احوال روحیہ و ما جرای ایامش بعرض مطالعہ کنندگان برسانیم:

(شهلا) خانم دختر یکی از توانگران آنشهر و خود هم صاحبۀ حسن و جمال و با سواد و با کمال بود.

آنروزهائیکه حکومت تهران (ادارۀ عرفی—نظامی—) بودن همه ایالات و ولایات و بویژه شهر تهرانرا اعلان نمود، پدر شهلا خانم (فیروز) نام بمناسبت (رو و ایالیست) بودتش مصدر امورات داخلی شده و کفایتها بخرج داده و مظهر لبی مراحم ملوگانه گردیده بود، ایام مذکور یکی از مقربان دربار شاه دست ازدواج شهلا را بالواسطه از پدرش (فیروز) خواستار شد. فیروز با وجود اینکه پذیرفتن تکلیف مشار الیه چندان میل نداشت باز به زن و به دخترش استشاره نمود، شهلا امتناع نمود و از پدر خود خواهش کرد که آرزوی انکس را قبول نکند او هم بمشارالیه سفارش داد که دختر من هنوز تحصیل خود را تمام نکرده و عجاله میل هم ندارد که شوهر اختیار نماید لهذا خوبست ازین مسئله صرف نظر شود.

خواستگار شهلا رفته بشاه ملتجی شد، شاه پدر شهلا را احضار و برای دادن دختر خود بمشارالیه بطور خواهش مجبور نمود، فیروز در مقابل حکم شاه نمیتوانست ایستادگی و تکلیف مذکور را رد کند، آمده پاره ملاحظات بدختر و زن خود بیان نموده و بعد از گفتگوی بسیار خودشانرا در جلو — امر واقع — دیده و قبول کردند. انکشتر و شال نا مزدی آمده و چند روز دیگر عقد شرعی بسته شد. اما هم خویشان دختر و هم منسوبان پسر هر دو دانستند که آن امر خیر باحسن رضای طرفین بعمل نیامد دو ماه دیگر، روزیکه شبش مجلس زفاف بر پا و بردن عروس از خانۀ پدر مقرر بود. اردوی مجاهدین

برای اعاده حریت و تجدید انعقاد مجلس شورای ملی وارد تهران شد «چون ورود آنان وزدو خورد و انقلاب واقع خارجی از محیط مقصود ماست لهذا از نگارش ما وقع صرف نظر کرده و با حل مطلب میپردازیم».

انجام کار شاه با تفاق چندتن از نزدیکان خود بسفارت روس پناهنده شد در انمیان (فیروز) پدر شهلا و هم داماد مستقبلش موجود بودند.

اگرچه شهلا از دیگر کون بودن کارها و رفتن پدر خیلی ملول بود اما برهم شدن عروسی موجب دلخوشی مزبوره شده بود. فرصت را مغتنم دیده و بادست خود عریضه بشاه نوشته و بسفارت فرستاد، در آن نامه سخنان دل نشین نوشته می توان گفت هنر بخرج داده و تطلیق خود را از شوهر معقود خواسته بود شاه نیز از نگارشات شهلا متأثر شده و به داماد امر نموده و گفت این قضیه که برای ما خداد و هنوز در میان حیات و ممات بوده و مقدرات یکساعت دیگر خومانرا نمیدانیم بهتر این است تو معقوده خود را طلاق بده که هم او و هم تو آسوده باشید. داماد بدون ایستادگی فرمان شاه را قبول کرده و یک قطعه و کالنامه شرعی نوشته نزدیکی از کسان خود فرستاد که امر طلاق را مجری بدارد، یک کاغذ هم فیروز به دختر خود نوشته و از مطلب آگاهش نمود. چند روز دیگر امر طلاق جاری و شهلا خانم آزاد شده بود.

خسرو نام بسته یکی از سفارات اجنبی از گذارش نامزد و بعد معقوده شدن شهلا بی اطلاع نبود چون از دور و نزدیک

خاطر خواه شهلا بود لهذا همواره در پی تجسس احوال مزبوره بوده و از کیفیت مسئله طلاق هم آگاه شده و بواسطهٔ یگزینی از کسان خود خصوصیت انداخته و چنان و انموده کرده بود گویا شهلا را دوست میدارد و میخواهد با مرقومه ازدواج بکند. فامیل فیروز خان هم اناث و ذکور خسرو را میشناختند خود شهلا هم چندین مرتبه او را از دور دیده و لهذا بازدواج بی‌میل نبود روزی طرف عصر از خانه بیرون شده باکنیز خود بازار میرفت اندکی راه رفته بود یک زنی که بشهلا مجهوله نبود پاکتی بدستش داده ورد شد. شهلا بعد از مراجعت پاکت در اطاق خودش باز کرده و خواند.

«عفت مآبا اولاً از جسارت و کستاخی خود معذرت میخواهم که بدون مقدمه و تمهید همچنین عریضه مینویسم اما اگر میدانستید که این نامهٔ چندم است و چند کاغذ نوشته و پاره کرده‌ام و میدانستید اما چه کنم ناگزیر مانده و نوشتم خودتان خانوادهٔ ما را خودم چگونه مضطرب بوده و در آتشم هر آینه بنده را معاف بهتر میشناسید چنانکه ما هم فامیل شما را لهذا لازم دیدم بدون رو در واسطی بخودتان عرض کنم اگر بآرزوی بنده که اخص آمال است موافقت دارید از کسان خودم فرستاده و دست شما را از مادران خواستار باشم، خواهشمندم شما هم بدون ملاحظه و باکمال سادگی جواب صریحی به بنده بنویسد. امضا: خسرو—

شهلا قدری به فکر فرورفته و بعد مکتوب خسرو را به جعبه گذاشته و پیش مادرش رفت در اثنای صحبت که از پیشامدها و گذارشات و برکشتن کارها و رفتن پدر به فرنگستان و تنها ماندن خودشان گفتگو میشد (پرتو) خانم مادر شهلا گفت.

— امروز بعد از رفتن تو بیازار یکنفر از سفارت آمده از شرف سفير احوال پرسى نموده و به من اطمینان میداد که از وضع کنونی تهران هر اسان نباشم اگر مطلبی هم بوده باشد فوراً بخود سفير برسانم.

— سفير روس بچه مناسبت این سفارش را کرده است؟

— بمناسبت اینکه کسانی که در اطراف شاه با مظاهرهت سفارت از تهران بیرون و عازم فرنگستان شده اند محل اقامت و تجارت و کسان او در پناه سفارت خواهند بود. و از قراریکه شنیدم در اینباب با کابینه (سپهدار) هم مذاکره و از طرفین موافقت شده است.

— مادر جان، از صحبت اسم سفارت بیادم آمد خسرو نامی که در سفارت (...) میباشد چه طور آدم است؟

— چرا میپرسی و میخواهی چه کنی؟

— هیچ پرسیدم.

— از قراریکه شنیده ام بد آدمی نیست و اگرچه جوان است اما از جوانان امروزه شمرده نمیشود و من چنان حس کرده ام که میخواهد شمارا خواستاری بکند.

شهیلا سر خود را باین انداخته و باشر مساری گفت

— مادر جان بجان عزیزتان من از آنجهت که شما تصور کردید

نرسیدم.

— نوردیده ولو که پرشش تو با تصور من موافق بوده باشد

چه عیب دارد که تو دستپا چه شده و بجان من سو کند میخوردی؟

راستی شهیلا اگر این جوان ترا بخواهد چه باید کرد آیا میل

داری یا نه؟ بدون ملاحظه به من بگو.

— شهلا جواب نداده و از نامه خسرو هم چیزی نگفت وقت خواب رسیده بود باطاق خود رفته در سرمیز تحریر نمشسته کاغذ خسرو را دوباره و سه باره خوانده و از هر خواندش بیشتر متأثر میگشت بویژه سخنان آخری.

«اگر بیناستید این نامه چندانست و چند کاغذ نوشته و پاره کرده‌ام و خودم چگونه مضطرب بوده در آنشم... الخ»

بیشتر از پیش حس نسویت شهلا را تحریک میکرد و آن بار نخست بود که دلش می‌جنبید و نمیتوانست برای جنبش دل خود علتی و محملی قرار بدهد قلم و کاغذ بر داشته و خواست جواب بنویسد خیالش آشفته گشت و چندین بار خامه‌ها در روی کاغذ گردانیده باز نتوانست چیزی بنویسد.

گاه با خود میگفت خوبست به‌مادرم بگویم که خسرو همچنین کاغذی به‌من نوشته است، گاه از خیال خود منصرف میشد و گاه با حالت انصراف میخواست شروع بکند نمیدانست چه بنویسد و سخن را چطور آغاز نماید. نیم ساعت تمام در سرمیز نشسته و باز لفاف بالای پیشانیش بازی کرده بالاخره شروع نموده و کاغذ را نوشته و به‌پاکت گذارده و خود را برختخواب انداخت خوابهای علوی آنشب برای شهلا فردوس برین را کردش داده و در عالم خواب کون و مکان ماده و حیات و بالکلیه وجود طبیعت سرا پا حسن و روهم رفته شعر بوده هر نفسی که میکشید و هر ذره که میدید آله حسن و معبوده اشعار در نظرش مجسم میگشت فکر و هوش و هوا هوس و سیر و انتقال و همه آفریدگان در آن محیط مثال باتمام بکریت خود

در پیشگاه ملکوتی شهلا عرض اندام مینمود نقش در ناسوت
و روانش در لاهوت بود:

فردایش خسرو از محلّ مأموریت برای نهار بمنزل آمده
و در رازد میخواست داخل بشود دربان یک پاکت کوچکی
بدستش داد. مشارالیه از رنگ قشنگ پاکت و از خط نا پخته‌اش
فوراً ملتفت شد که از طرف یکرزی فرستاده شده است هنوز
به‌بالا نرفته در لب حوض روی کرسی نشسته و کاغذ را
باز کرده نخست به‌امضایش متوجه شد ذهنش بخطا نرفته کاغذ
خط شهلا بود که نوشته بود.

«آقای محترم مرقومه جنابعالی رسید اگرچه خودتان قبل
از شروع به‌مطلب معذرت خواسته بودید معهدا اجازه بدهید
عرض کنم که فی الواقع خیلی جسارت کرده و این نامه را به‌من
فرستاده‌اید نمیدانم چرا؟ و چطور پاره مطالبت را که محتاج مقدمه
و سابقه است بدون ملاحظه وجف القلم نگاشته‌اید!! من گمان
ندارم تاکنون تکلیف شما از کسی بکس دیگر واقع باشد
خواهش دارم ذهن مرا زیر و زبر نکرده و راه خیال خودتانرا،
از سمت دیگر بجوئید.»

خسرو در ظرف یکربع ساعت بیشتر از بیست بار کاغذ
شهلا را خوانده در هر بار معنای دیگری و تغییر جداگانه
بمندرجاتش میداد، صرف نظر از تویخ‌اش که او را جسور و کستاخ
نامیده بود یک جمله موهوم بیشتر از بیس به‌حیرتش میافزود.
«ذهن مرا زیروز بر نکید» یعنی چه؟ برای چه ذهنش زیروز
بر میشود؟ اگر از سخنان من بر آشفته بود دو کلمه — جسارت

و کستاخی — برای سکوت و تنبیه من کافی بود. پس معلوم میشود کاغذ من حسن تأثیر بخشیده از تعاقب مسئله اورا میترساند.

«راه خیال خودتانرا از سمت دیگر بجوئید» چه معنی میدهد؟ یعنی از من چشم پبوشید و بخواستکاری دیگران بگوشید؟ یا اینکه مطلب را راساً بخود من نگوئید و نه نویسید و برسّم معمول عمل نمائید؟ خلاصه خسرو هر اندازه به مال کاغذ سعی نمود زیادتر دچار مشکلات شد. آنروز را نه در محل مأموریت و نه در خانه با کسی حروف زد و هی خیال میکرد تا اینکه شبانگاه بار دیگر نامه شهلا را خوانده و این جواب را نوشت.

«خانم محترمه، دستخط مبارکتان زیارت و مایه دلخوشی بی اندازه کردید، بجای اینکه بنده باید بمناسبت مسلک و شغل خود مطالب سیاسی و دیپلوماسی بنویسم ماشاء الله حضرتعلیه با وجود اینکه عرض و استدعا نموده بودم که بدون ملاحظه جواب صریحی مرقوم بفرماید باز چند کلمه موهوم نوشته اید که هم میتوان با تفسیر و ترجمه آنها از خورسندی و دلشادی بقالب خود نکنجید و هم گرفتار نومیدی و یأس بوده و خود را گشت. شمارا بهر چیزیکه مقدس میدانید سو کند میدهم بنده را بیشتر ازین ملول و سرگردان نکرده و یک جواب قطعی و آشکار بنویسید که تکلیف معین شود».

خسرو نامه را نوشته و دوباره مطالعه میکرد کلمات (خود را کشتن) منظور نظرش شده خنده استهزا از لبانش میریخت و با سیلهایش بازی میکرد چرا که خودش میدانست آنهمه اظهارات عاشقانه و بیانات عاجزانه غیر از بکار بردن «هنرمندی ساخته»! چیز دیگر نبود اینرا هم نگفته نکذیریم که خسرو در این عوالم

مهارت خصوصی داشته و ازینگونه نامه‌ها بسایرین هم بیشتر نوشته و خیالات فاسده خودرا بموقع اجرا گذارده بود:

وقتیکه شهلا نامه دویم دل داده ساخته خودرا گرفت حالت غرور در دلش پیدا شده و از ستایشهاییکه در آن نامه در حق خودش نگاشته بود فزوتتر از اندازه خوشدل شده و بمناسبت همان غرور و برای بیشتر سوزاندن خاطر خواه خود دو سه روز دیگر این چند سطر را نوشته و از پست شهری به (خسرو) فرستاد «خان والا! از قراریکه معلوم میشود گویا بهای زندگی در نزد شما بمنزله هیچ است که هنوز خودرا شناسانده و سایرین را درست نشناخته از خود کشتی دم میزفید!! اشتراک حیات باکسانیکه قیمت عمر خودرا نمیدانند چطور آسان میتواند بود؟» شهلا از نفی و اثبات اظهارات خود خیلی خوشوقت بود که در آغاز نامه باز بنای توبیخ گذارده و در انجامش امید بختیاری میداد. هیئات! چند روز نگذشت که اشتباه خودرا فهمید اما وقتیکه تیر از شصت رسته بود.

یکشب (پرتو خانم) مادر شهلا در منزل یکی از خویشان که در (زرکنده) بود مهمان مانده و نیامده بود شهلا و کنیزش دلپسند قدری صحبت کرده و بعد هر یک به خوابگاه خود رفته و خوابیدند. مزبوره با تصورات کونا کون نصف شب را گذارنیده و بخواب رفت وقتی نگذشت باکمال وحشت از خواب بیدار شده دو نفر آدم مسلح و بدهیولا بالای سرش دیده و نخست پنداشت که در عالم خوابست و بعد اندکی هوش خودرا جمع کرده و در آن روشنائی خیلی ضعیف که از لانه منتشر بود چشم باز کرده و فهمید که رؤیا نبوده و حقیقت است.

دختر بدبخت! از فرط واهمه بی خود و چشمانش خیره و زبانش بسته شد. پس از چند دقیقه یکی از آنها گفت — خانم ایدا و اهمه نکنی و مترس ما باتو کاری نداریم فقط برای خواهش یک مطلب اینجا آمده‌ایم.

شهلا دودست خود را بسوی آنها بلند کرده باتن لرزان و چشم کریان و با صدای خیلی پست همینقدر توانست بگوید. شمارا بخدا، از من چه میخواهید؟ من چه کرده‌ام؟ چرا شبانه بمنزل من آمدید؟

یکی از آنها کاغذی از جیب در آورده و گفت.

منظور ما این است. این کاغذ را خوانده و از روی آن باخط خودتان نامه دیگری نوشته و امضا کرده و بما بدهید برویم و اگر ایستادگی و امتناع نمائید در حق شما خوب نخواهد بود شهلا بادست لرزان مکتوب را گرفته و ماشین لانه را بلند کرده در نخستین نگاه خط کاغذ را خیلی آشنا دیده و احتیاج به تفکر هم نداشت خط (خسرو) بود. مضمونش هوش شهلا را از سرر بود،

(سواد نامه)

«خسرو جانم، قربان شکل ماهت خودم میروم، عکس ناز نینت بالواسطه رسید، هزار مرتبه بوسیدم و بوئیدم بردیده نهادم آتش بخر من وجودم انداختی دل بیچاره‌ام را در آن آتش عشق کداختی «خسرو! تصدق روی و موی و خوبت کردم (از دور عکس روی «روی تو دیدن چه فایده دیده کل و بکام نچیدن چه فایده) چرا این قدر بسوز دل من راضی میشوی؟ چرا این اندازه مرا در آتش محبت میسوزانی (رحم خوبست اگر در دل خسرو باشد!) کافر! من دارم برایت میمیرم، من عاشقی

جمال حقیقی و لقای یرتو بار نوهستم، یکورق کاغذ خشک
عکس ترا میخوام چه کنم؟ چرا این درجه مرا در منجیق عشق
فشار میدهی؟ بس است، کافی است، اگر در نخست من ترا
همچنین ستمکار میدانستم کی بتو دل میدادم؟ کی حیات خود را
مال تو مینداشتم؟

خسرو! از تو شکایتها دارم اما فرصت نیست اگر شهلای
خود را دوست میداری امشب بیا، مادرم در شمران مهمانست
و خواهد آمد البته بیا، تا صبح نخواهم خوابید. باقی یکبوسه
آتشین از من.

(دل داده تو شهلای)

شهلا بعد از خواندن نامه زلزله بارکان وجودش افتاد باز
با عجز و لابه بآنکسان مجهول گفت.

چرا نوشتن این کاغذ را از من میخواهید؟ چرا بضیاع ناموسم
راضی میشوید مروت و حمیت مردانگیتان کجاست؟ خدایم کواه
است که من یکدختر آبرو مندم شرف مرا نبرید آبروی مرا نریزید،
از خدا بترسید، من یکسوم پدر ندارم، من عاجزم دخترم شما
مردید، مسلمانید،

یکی از آن مهمانان شبی! که صدای خیلی مخوف داشت
گفت

دختر بی خود چانه مزن و مارا معطل نکن آیا این کاغذ را
نیویسی یانه؟ «ششلول خود را کشیده بود»

شهلا چند ثانیه سر خود را پایین انداخته یکمرتبه مانند شراره
از جای خود بر جسته و با دودست چاک کریبان خود را باز
و سینه را سپر کرده و با آواز بلند گفت.

— بیایید، بزنید، بکشید، آسوده‌ام بکنید، ای دزدان ناموس ای جانواران مفترس، ای حیوانات درنده، نه کسیکه شما را در این دل شب اینجا فرستاده از انسانیت خبری و نه در خود شما از رقت و مرحمت بشریه اثری دارد،

آدم کشتن، ناموس بردن، خانه ریختن، دودمان خراب کردن در نظر شما ابدا اهمیتی نداشته و بلکه از کار شمرده میشود (شهلا سرپا ایستاده و با حالت غریبی داد میزد)

چرا جوابم نمیدهید چرا مرا نمیکشید چرا این زندگی بی‌رنگ را اردست من نمیگیرید؟ بس چرا مانند زنان روتانرا پوشیده‌اید، شما که مرد! هستید، چرا شبانگاه بالای سر من آمدید شما که میتوانستید در روز روشن هم این کار را بکنید، آلت خیال این و آن بشوید، کو مروت و کو مردانگی مگر عدالت و انسانیت و مسئولیت درین مملکت نابود شده است؟

من یکدختر بی‌دست و پای بی‌پدر و پیکس چه گناه کرده‌ام؟ ای ستمکاران ای خونخواران.. اوف.. خدا مردم... شهلا خود را روی رخته‌خواب انداخته و زمانی ساکت شد. یکی از انها دست بشانه شهلا گذارده و گفت.

— خانه عزیزه تو مگر دیوانه و هیچ نمدانی چه میگوئی و این قدر تفصیل دادن و چانه زدن نمیخواهد دفعه آخر بتو میگویم، تکلیف ما را قبول میکنی یا نه؟

شهلا سر خود را بلند کرده و بانگ زد.

— عجب آدمهای احمق هستید خودتان عقل ندارید و مرا هم دیوانه میندازید این تکلیفی که بمن میکنید لابد در مقابل یک مکافات و یا چند تومان پول است، شما دین و مسلک و آیین

خودتانرا بدرهم میفروشید باین حالت که سراپا غرق تفنگ و فشنگ و طپانچه هستید شما داخل خانهٔ مردم شده و بناموس آنها لکه میزنید، یول میگیرید دختران مردم را بی سیرت مینمایید! بیایید منم بشما پول بدهم هست و نیست خودرا بدامنتان بریزم از من دست بدارید، از خدا بترسید، رحم کنید، یازود مرا بکشید. دختر بدبخت و یکس بنای کریه گذارده و آوازش بلند میشد.

(دل پسند) کنیز شهلا از آغاز کار پشت اطاق ایستاده و از ترس میلرزید، لبها بیخودرا میکزید، منتظر انجام گفتگو بود دیگر از مویه کنانی و موکنانی دختر یکس توانست خود داری نماید وارد آن صحنهٔ غم افزا شده و خانم خودرا در آغوش کشیده و بنای کریه گذاشت. کسان مسلح مانند هیکل جامد سراپا ایستاده و بروی یکدیگر مینگریستند، بحالت اضطراب و اضطراب آن دو نفر زن تماشا میکردند.

یکی از اندو نفر که تا آندم حرف نزده بود یکمرتبه دست رفیق خودرا گرفته و با یک طرز پشیمانی گفت.

احمد بیایا برویم اگر غیرت و حمیت داری یا بر کردیم هیچ ملتفت هستی که این دختر عاجزه چها میگوید؟ جسارت و پردلی اورا ملاحظه میکنی و می بینی که دیگر ابا ترس و هراسی ندارد؟ چرا ایستادهٔ آیا تکلیف مرا قبول نمیکنی؟ اینرا گفته و یکقدم نزد شهلا رفته و با کمال رأفت گفت.

خانم، ما میرویم و دسترا بوسیده بر میگردیم و از تو

معذرت میخواهم، وای بحال آنکسیکه امشب را مارا برای اجرای این عمل پیش تو فرستاد! (از دست رفیقش گرفته و میکشد) احمد ابدآ از جای خود تکان نخورده و از تماشای آن صحنه دلسوز متأثر نگشته و متصل با قونداق طپانچه هشت تیر بازی میکرد و نیم خند میشد گویا آن ستمکار هزار بار از انگونه تماشاها کرده و صدها مراتب مرتکب آنطور فضاح بوده است مشارالیه برغم اصرار و تاکید رفیقش یکقدم عقب گذاشته و باکمال تهور گفت

— دختر بازیگر! من مثل این آدم دبنک و احمق نیستم که از حرکات و کلمات زفانه تو متأثر باشم! من ابدآ بدون اجرای این امر از اینجا نخواهم رفت حالا این کاغذرا مینویسی یا نه؟ (ششلولرا کشیده و متوجه شهلا شد)

رفیقش خودرا میان همسلگ خود و شهلا انداخته و انگشت شهادت خودرا جلو چشم رفیق گرفته و گفت.

— احمد،... آدم باش و درست بچشم من نگاه کن من که میگویم از اینجا بر کردیم تو هم بر کرد والا کناه در کردن خودت خواهد ماند. احمد خنده خودرا افزوده و باخشم گفت

— سهراب، من مثل تو نا مرد نیستم یکدفعه بکسیکه قول دادم اگر تکه تکهام بکنند باید در سر قول خود ایستاده و تکلیف خودرا عمل نمایم. سهراب از بیانات احمد سخت بر آشفته گفت: «نهم به وجدان و مردی و مردانگی خودم قول دادم که این دو نفر عاجزه یکسرا نگاهداری نمایم و باید هم آنطور بشود.

اینجا هم منزل (کاشفخان) نیست که با ششلول آن بیچاره را کشته و هست نیستشرا برده و فردانو کر بی کناهشرا متهم و مجوس نموده و شهادت دروغ دادی. شهلا و دلپسند هر دو مانند پید میلرزیدند، آب دهنشان خشکیده و نفسشان بشماره افتاده، خیره خیره نکران انجام گفتگوی آندو نفر شقی بودند که ناکاه احمد از سینه سهراب با دشت زده و عقب انداخته و بازوی شهلا را گرفت. دلپسند و سهراب خودشانرا در میانه حایل کرده بودند که طپانچه احمد خالی شده و تیر بسینه سهراب خورد، آخ... گفته دم رو بزمین نشست، چراغ خراموش و خانه تاریک شد، شهلا بیهوش افتاد، دلپسند بی خود کشت:



تمام شد جلد اول «گل‌های پژمرده» و جلد دوم آن که قسمت بسیار شیرین و دلچسب این کتاب است نیز طبع و منتشر خواهد شد.

بسع و اهتمام عبدالشکور مدیر چاپخانه «کاوایانی و آفتاب» در شرکت چاپخانه «کاوایانی» بچاپ رسید

آخری درج شدہ تاریخ بر یہ کتاب مستعار
 لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
 صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

